مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

روایت حضور

متون ادبی ویژه فاطمه زهرا (س)، مهدی موعود (عج) و شهیدان

زهرا کاکاقان

بسم الله الرحمن الرحیم

روایت حضور: متون ادبی ویژه فاطمه زهرا (س) ، مهدی موعود(عج) و شهیدان

نویسنده:

زهرا اکافان

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

روایت حضور (متون ادبی ویژه فاطمه زهرا(س)، مهدی موعود(عج) و شهیدان)

مشخصات کتاب

روایت حضور

کد: ۷۵۶

نویسنده: زهرا اکافان

ناشر و تهیه کننده: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

لیتوگرافی: سروش مهر

چاپ و صحافی: نگارش

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۲

شمارگان: ۱۵۰۰

بهاء: ۸۰۰

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

پست الکترونیکی: Email: IRC@IRIB.COM

تلفن: ۲۹۳۵۸۰۳ و ۲۹۱۰۶۰۲ نمابر: ۲۹۳۳۸۹۲

شابک: ۸-۸۲-۷۸۰۸-۹۶۴ :ISBN: ۹۶۴-۷۸۰۸-۸۲-۸

ص:۱

اشاره

فهرست مطالب

ص:۴

نذر دست های بریده۱۲۶

دیباچه

دیباچه

سلام بر تو که آمدی

ای تجلی نور مصطفی صلی الله علیه و آله

ای فانوس شب های علی علیه السلام.

سلام بر تو که آمدی

تا ذره ذره نور را در کام تشنه جهان بریزی.

سلام بر تو که مادر تمام گل های سرخی.

سلام بر تو که به آفتاب ماننده ای و به دریا؛

روشن و درخشنده

بی کران و موّاج.

سلام بر تو که بانوی مرثیه های کبودی؛

بانوی زخم های بی شمار مدینه.

سلام بر مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف «که گل ها همه به نامش مشهورند»

آخرین چراغ روشن شب های جهان

آخرین امید ناامیدان

که جهان؛ سراپا اشک و ناله

چشم به جاده آمدنش دوخته است.

سلام بر شهیدان که زنده و جاوید

یادشان بر اریکه عالم طلوع می کند؛ سرخ و تابناک

آنان که از خویشتن خویش گذشتند.

آنان که چشم باورشان روشن بود و زلال.

و سلام بر قلم

آن گاه که روشنانه و تابناک

کلمات را در بر می گیرد

و از زلال جان، روشنگرانه جاری می شود.

مجموعه روایت حضور؛ روایتی عاشقانه و جان سوز از نویسنده ارجمند، سرکار خانم زهرا اکافان است که به ساحت مقدس بانوی آیینه و آب، حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام؛ امام عصر عج الله تعالی فرجه الشریف و شهدای اسلام تقدیم شده است. با سپاس از تلاش ایشان، از خداوند متعال، آرزوی توفیق روزافزونشان را خواستاریم و امید می بریم مورد استفاده برنامه سازان ارجمند قرار گیرد.

انّه ولی التوفیق

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

پیش گفتار

پیش گفتار

اَلْحَمدُللّهِ ربِّ الْعالمین.

«و سقیهم ربّهم شَرابا طَهُورا».

دفتری که پیش روی شما گشوده ایم، مجموعه ای است از سه دفتر که با نامِ مطّهر دو نورِ واحد، حضرت فاطمه علیهاالسلام و حضرتِ مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف و شهدا و صدیقین و صلحا (نورهای پاک) تبرّک یافته است؛ نورهای شِگرفی که وجودشان، دیارِ ما را سبز کرد و سپیدای بلندِ بینش را به میهمانی دیدگانِ دل هامان فرا خواند.

این دفتر، یادواره ای است از نعمتِ بزرگِ تداومِ آفتاب؛ نوری که تارکِ دنیا در هاله ای از انتظار، چشم به ظهورش دوخته است و نور ثانی؛ نوری که تا زمین باقی است، چشمه زلالِ اشک بهر مظلومیّتش، در چشم ها جریان دارد و اُنس و محبت به جانِ مهربانش، در دل هامان باقی است.

«اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکُوثَر».

اینک به درگاهِ لَمْ یَزَلِ لا یَزال، نماز سپاس بگزار و بر این نعمت، قربانی نیاز هدیه کن: «فَصَلِّ لِرَبِّکَ وانحر» تا با گزینشِ مقدّرِ گلبرگِ صبرِ تو، همه پلیدانی که با اندیشه های روشنِ تو در ستیز بودند، ناامید و عقیم شوند.

و «اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الاَبْتَر»؛ دل آسوده دار که آسمانِ خانه تو به زیورِ ستاره

«کوثر» آراسته گردید.

این دفتر کوششی است از تجلّی آفتابِ ولایت و راوی «روایتِ حضور»، خالی از هرگونه شایبه، بی زیور و پیرایه. آن چه در توان دارم، بی هیچ منّت و با کمالِ صداقت، در طَبَقِ اخلاص گذاشته، تقدیم دل های مهربانتان می کنم؛ دل های پاکی که جایگاه آن، نورِ خُداست.

باری «اَلْقَلبُ حَرَمُ اللّهُ فَلا تَسْكُنْ حَرَمَ اللّه غَيْرَ اللّه» تا شاید باقیات صالحاتی باشد برای پَس از عبورم به جهانِ آخرت.

دفتر اول بانوی آب و آیینه

اشاره

دفتر اول بانوی آب و آیینه

زیر فصل ها

دیباچه عشق

بارقه ای از خورشید

کهکشان عشق

تو کیستی؟

دل بسته راه توییم

بانوی آب! تو را می شناسم

سخاوت بارانی

بانو! کرامتی کن

بانوی آب و آیینه!

خاتونِ دو جهان

یاسِ کبود پیامبر

وارث کرامت

ثمر نخل نبوت

آبروی مهتاب

پهلوی شکسته خورشید

قصه یاس...

در سوگ عاطفه

کشتی نجات

کاروان غم...

محبوب باغ کمال

بانوی بهشت

کوثر نبوی

یاس کبود

حوری سبز فلک

بقیعستان

مهین دخت نبی

اُمِّ ابیها

قطار ثانیه ها

عصاره هر چه خوبی

ای نی! بنال

بانوی آفتاب

مرثیه مجسّم

نشانی خورشید کجاست؟

ترجمانِ ماتم

مفهوم زلال عاطفه ها

بانوی زمزم و نور

مُهر کبودی

نخل عصمت

حریم امن

آفتابِ عالمتاب

با کلک نی

پرستوی سبک بال

ضریح گم شده

مرغ آمین

در انتظار رجعت

شرمت باد

در توفان حشر

بدر سپهر عشق...

هم سفر

بیت الاحزان

بقیع

در آرزوی مدینه

در حصار حجاب

فاطمه کیست؟

زخم سیلی

هم تراز علی علیه السلام

در خلوت اندیشه

هم نفس لحظه ها

خاک مدینه

نشانِ بی نشان ها

دو یاس محبت

ترجمان عشق!

شاهکار آفرینش

کاروان غم

فاطمه وار

بی بی جان

در ساحلِ عشق

نیلی

چشمه نور

فدک

زهرا علیهاالسلام

دیباچه عشق

دیباچه عشق

... سلام بر کوثر ولایت و بر صدرنشین بزمِ عزّت، بر فاطمه علیهاالسلام، فخرِ عالمِ هستی و محبوبه پاکِ کبریایی. سلام بر سرچشمه زمزم و صفا، بر آینه تمام نمای خدا؛ بر او که محبوب ترین زنِ دو عالم بود و مادرِ پدر، روح شرف و گلِ حیا، شایسته هر مدح و ثنا، گوهرِ تاجِ «اِنَّما». خورشید کجا و زهرا کجا؟!

ای تجلّی شمس و ضحی! ای زهرا علیهاالسلام! تو را چه بنامیم نورِ دل و دیده مرتضی علیه السلام ! جوهرِ جانِ مصطفی صلی الله علیه و آله ! گلِ سر سبد آلِ طه و محور کساء! ای هستی و معنای بقا!

ای زهرا علیهاالسلام! ای بر هر دل و دیده، آشنا و ای اسوه صبر و تقوا! ای «بضعه» احمد علیهاالسلام و ای جان محمّد صلی الله علیه و آله ! چه زود کوثر جوشان تو خاموش شد و دستِ ستم، خانه ات را ویران کرد و کودکِ شش ماهه ات، قربانی مسمار در شد. چه زود، بند به دستانِ مولا بستند و بال و پر مُرغِ چمن را از تیر جفا خستند.

اُف بر آنان که نامِ ننگینشان تا ابد، صفحه روزگار را سیاه کرد.

بارقه ای از خورشید

بارقه ای از خورشید

... از پاپیروس های دنیا ورق ساختم و قلم در مرکب زدم تا بتوانم قطره ای از دریای عظمت وجودی فاطمه زهرا علیهاالسلام را به تصویر بکشم. قلم در قلمدان شکست. نظم از نفس افتاد. پس به بارقه ای از خورشید وجودی او بسنده کردم و به خود گفتم:

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم به قدر تشنگی باید چشید

ولادتت نیکو ای که ازلی و ابدی ترین آفتاب خلقت، پدرِ تو و بالاترین و والاترین شکوهِ آفرینش، همسر توست!

ای فاطمه، ای مادر فرهنگ تشیّع! ای تنهاترین اسطوره زن مسلمان در نماد هستی! ای نخستین و برترین انسان کامل و نمونه زنِ مسلمان در تاریخ شیعه! ای زهرای اطهر! ای خاتون دو جهان! از اسلام و شیعه بودنمان همین افتخار بس که تاریخ شیعه، شما را نماد یک انسانِ کامل می داند. در وصف تو چه بگویم که قلم، به سبب گفتن از تو در فرسایش است و ذهن، در خیالِ از تو سرودن، ناکام. ای زبانِ علی در کام! چگونه خار از گُل بگوید و خزان از بهار بسراید؟ بابِ سخنم با نام خدای تو گشوده شد و به نام تو خوش بو.

ای ارتفاع خاک تا افلاک! ای حماسه شب های علی، ای مادر پدر و ای همسر علی! ای فاطمه! از تو چه بگویم که هر چه بگویم، زبان قاصر است از بیان تو. ای حقیقت سرچشمه کربلا! ای تیر سه شعبه در قلب و ای تیر حرمله بر گلو! ای مظلومه تاریخ! ای زهرای بزرگ! ولادت سبز تو شیرینی کام علی بود و بشارتِ ولادتت، اهدای بهشت به محمّد و آل محمّد علیهم السلام.

تو آن بانوی بی نشانی که مثل و مانند ندارد. تو آن خاتونی که تو را به تمام آب های دنیا تشبیه کرده اند؛ چرا که خورشید هر سحر به پای تو می افتد و از قوّت نور تو، پرتو می گیرد و گیاهان از فدک غصب شده ات و فرات نگاهت، روزی می خورند. تو آن میوه ممنوعه باغ اهورایی؛ نمی چیند تو را دستی مگر دستِ خدای تو.

ای فاطمه! تو آن شکوه قامتِ سبز حیاتی که جز حریم امنِ خدا، جای تو نیست. تو آن چشم روشن پنجره های رو به آفتابی که حتّی

خواب، نقش ردّ پای تو را نخواهد دید.

ای عابر پس کوچه های درد و ای هم نفس لحظه های سرد! ای فاطمه! ای معنای بهشت و ای خلاصه همه خوبی ها! ای شمیم گرم نفس های تو پیچیده در گل های یاس و شب بو! ای فروغ نام تو وامانده در پهلوی شکسته! ای سخاوتت چون خورشید و ای کرامت توحید! ای که شکوه نام بلندت، غریب و بی همتاست! ای که حضور سبز خیالت، همیشه روح افزا و وسعت صبر تو شبیه دریاها! ای قلب شکسته! ای امید دعا! ای شاهکار آفرینش! ای زهرا! ای شرف بخش شرف و ای بانوی عصمت نسب!

ای عالم و آدم را سبب؛ زهرا!

تولّدت مبارک....

کهکشان عشق

کهکشان عشق

سلام بر فاطمه علیهاالسلام، بر تجلّی نور مصطفی صلی الله علیه و آله و همسر امام عشق، اسداللّه الغالب، علی مرتضی علیه السلام.

سلام بر روشنای دیده آل طاها، سلام بر بهترین بندگانِ خدا.

فاطمه جان! ای بی کرانِ عشق در دامانِ هستی و ای گستره بی انتهای خلقت در دایره امکان! ای نخستین خریدارِ علی و اول شهید راه ولایت! سلام بر تو...!

زهرای پاک! خورشید و ماه، چلّه نشین کوی تواَند و آیینه گردانِ روی تو. ای فانوسِ شب های علی و ای آفتاب دیدگان پدر! هر صبح و شام به یاد تو به تسبیح می نشینیم و با زبان تو، خدا را به بزرگی یاد می کنیم. تو را می ستاییم و تسبیح گردانِ کویت می شویم و محو دیدار

رویت. با دلی مست و شکسته، با دیده تمنّا، دست توسل به سویت می گشاییم و با چشمانی عرش نشین، بوسه زن خاک پایت می شویم و با ذکر تسبیحات، به یاد تو و در سوگ تو و به یاد بقیعت، گلِ اشک می ریزیم و رکنِ نمازمان را به ارکانِ آسمانی ات گره می زنیم و «یا زهرا» گویان، اشک هایمان را به غُربت نگاهت پیوند می زنیم و در غریب ترین شهرهای کهکشان عشق، در بقیع و در پشت دیوار مدینه به یاد تو ذکر «اَلْغوثْ یا مظلومه» را زمزمه می کنیم تا شاید تقویم های سوخته دل هایمان، فصل خزانِ تو را ورق زنند و گلبرگ های عاطفه، تاریخ شیعه را مرور کنند و بر داغی هزار ساله که سینه هایمان را شرحه شرحه شعله ور ساخته، مرهمی گذارد. زخمی که دست به دست، سینه به سینه گشته و سالیانی دراز بر قلب شیعیان آل محمد علیهم السلام آتش نشانده؛ داغ شگفتِ محسن شش ماهه.

آری، زهرا حکایتی است که تقریر آن، محال و نور هدایتی است که تصور آن در مجالِ افکار هیچ جُنبنده ای نمی گُنجد.

تو کیستی؟

تو کیستی؟

ای فاطمه! ای روشنان دیده عارفان! تو کیستی؟ تو کیستی که زمین و آسمان و زمان، بسته به نور توست. تو کیستی که اگر نبودی، صبح در شبِ هفت آسمان پدیدار نمی گشت.

ای صبر مجسّم و ای نور نبوّت! ای چراغ خانه علی و ای نخستین آیه ولایت! ای که نام بزرگ تو دل خستگان را شفا می دهد و وجودت، اهلِ دل را صفا! ای حقیقت عاطفه و ای آیینه حضور! ای تبلور نور! ای زهرای عزیز! ای از نسلِ زلال! ای بانوی آب و آیینه! ما را دریاب!

دل بسته راه توییم

دل بسته راه توییم

ای پرورده مکتب محمّد صلی الله علیه و آله، دل بسته راه توییم و در خلوت آیینه ها، دل به غربت شما سپرده ایم و به یاد تُربت بی نشانت، اشکِ غربت می ریزیم. تو را به حرمت آیینه ها قسم، برایمان دعا کن تا در این چرخ روزگار، زمام نفس ما به دست شیطان نیافتد و نور هدایت را بر قلب هامان ارزانی دار تا از رستگاران شویم.

ای حضرت خورشید و ای گلواژه امید! تو را همه عمر فریاد می زنیم تا ما را از محبّت آل علی که نقطه پرگار جهانند و از یک نور و از ریشه همند و در پاکی و آیینگی هم دمند، سرشار سازی.

بانوی آب! تو را می شناسم

بانوی آب! تو را می شناسم

ای انیس آفتاب و ای بانوی آب! تو را می شناسم؛ تو را که مفهوم شعر نابی، تو را که تلفیق آیینه و آفتابی. آری، تو را می شناسم. تو را و مرثیه مجسّم تو را. تو را و بقیعت را. تو را و کودک شش ماهه ات را. آری، تو را می شناسم! ای عصمتِ خدا! دلم گنجایش دردهایت را ندارد. یاد تو از چشمانم گلاب می گیرد. تو را می شناسم ای بازتاب نور علی! بر این دل توفانی پرگناهم، نور عشق بتاب.

سخاوت بارانی

سخاوت بارانی

در باور کوچت به اشک می نشینیم و با این تب عطشناک می سوزیم و می سازیم و در ناباوری زمان، ثانیه شمار لحظه های قصاص می شویم تا مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف بیاید. زهرا جان! وجودمان را به تو پیوند می زنیم و به نام تو سوگند یاد می کنیم تا در رکاب حضرت دوست به ستیز با دیوسیرتان

برخیزیم. ای که در فضای سبز دنیا، تو آن بزرگ زنی هستی که در طرح حیاتِ عشق به سمت خدا قد کشیده ای! از تو می خواهیم از خدا بخواهی تا در این دنیا، زیارت و در آخرت، شفاعتت را نصیب ما گرداند.

بانو! کرامتی کن

بانو! کرامتی کن

ای فاطمه! ای بانوی توحید و ولایت! پس از کوچ سبز تو دیگر صدای زمزمه های آسمانی و خاطرات مهربانی ات را علی چگونه می توانست فراموش کند؟ چگونه نجابت و عفّت تو را به یاد آورد و اشکِ حسرت بر گونه های این مردِ صبر جاری نشود. تو رفتی و امروز اگر میان ما و عشق حرمتی است، از چشم های مهربان تو سرچشمه می گیرد. ای سرود سرد غم انگیز مدینه! لبریز اصالتِ اندیشه های سبز توییم.

بانو! کرامتی کن.

بانوی آب و آیینه!

بانوی آب و آیینه!

پنداشتند نور تو با مرگ خاموش می شود و نام تو با جفای خزان در عبورِ زمان، گُم.

ای صبح امید ما! ای فاطمه جان! نام تو قلّه قلبمان را فتح کرده است.

نام تو وسعتی است بلند برای زن شیعه که با اقتدا به تو در دو جهان، آبرو گرفته است. ای حضور همیشه در باورِ زمان و ای آبروی هر دو جهان!

ای کوکب باغ وجود! چه زود گُلِ محمّدی ات خزان گشت.

ای به دست تو گلشنِ غیب و شهود! در این صحرای کبود در سحر، هنگامِ سجود دعایم را به استجابت برسان!

من تشنه کوثر توأم و تشنه نام تو و منتظرِ دعای تو.

فاطمه جان! مرحمتی فرما....

خاتونِ دو جهان

خاتونِ دو جهان

سلام بر تو ای زهرای بزرگ! ای آیینه حقیقت و ای گنجینه اسرار امامت! ای مخزن هر چه عشق در گنج سینه شیعیان و ای مهبط وحی در عرش قلب ها! ای سیلی خورده از دشمنان دور از چشمان علی! ای خانه به آتش کشیده شده! ای مظلومه! ای فاطمه! خاطرات غربتت را تاریخ تا قیام قیامت از یاد نخواهد برد.

یاسِ کبود پیامبر

یاسِ کبود پیامبر

سلام بر یاس کبود پیامبر، بر او که چهره کبود و پهلوی شکسته اش در عمق لبخندهای مهربانش پنهان بود و عالم پابند کرامت او.

بر او که عرش و فرش، از شمیم عطر نامش سرشار گشت و جهان از نسیم مهر او جان گرفت.

ای سوره عفت و ای آیینه تمام نمای عصمت! دنیا تا دنیاست مثل تو را نخواهد یافت.

وارث کرامت

وارث کرامت

تو را از نسل آینه خوانده اند و از بیت نور. تو را که دختر خَیرالْبشری، تو را که درخت نبوّت را ثمری و مادری برای پدری....

ای گنج امامت را گهر! ای تالی باب کرامت و ای محبوبه خدا! زهرای عزیز! ای از نسل پاکان!

... سلام بر تو.

سلام بر تو و بر پدرت.

سلام بر تو و بر همسرت.

سلام بر تو و بر فرزندان پاکت.

تو را چگونه بستاییم که از همه خوبان، خوب تری، مادرِ پاک شبیر و شبّری....

تو را چگونه بنامیم که در گنجینه ولایت، گهری، ای همسر شاه نجف! ای عالم و آدم را سبب! با دلی خونین جگر، در هر شام و سحر از تو می خواهیم که به ما نظری کنی، ای از همه خوبان بهتر! عنایتی ای بانو!

ثمر نخل نبوت

ثمر نخل نبوت

زنی از جنس آفتاب.

بانویی از نسل آیینه و آب.

روحش چون سرو، بلند و قلبش مثل دشت، پهناور. باطنش چون رود، زلال و هستی اش چون کوه، صبور. تصویری از نبی در خُلق و خوی و رنگی از ولی در عطر و بوی. رحمتِ واسعه دادار، از همه افلاکیان برتر، دختر حضرت خیر البشر، بر نخل نبوّت ثمر و وارث کرامت پدر.

ای که در باور زمین و زمان از همه عالم بهتر! فاطمه جان! ولادتت مبارک...

آبروی مهتاب

آبروی مهتاب

... بانوی من! غم شما گیسوان خورشید را پریشان کرد و زُلف بید را سپید.

بهارِ رونق گل، خزان شد و پاییز برگ ریزان را به دل هامان دعوت کرد. داغ تو چه رخنه ها که در اندیشه زمستانِ افکارمان نکرد و چه خون های جگر که از دیدگانمان بر گلشن زمین نریخت.

خاتون من! هنوز دلِ دریایی ات و یاد بقیع و مدینه ات چه شررها که بر جانمان نمی اندازد. هنوز سوز سینه علی گریه های فراوان دارد. هنوز دامنِ شب، ستاره باران اشک های علی است. نه تنها او، بلکه جهان از غم و اندوه این داغ تا فلق از جگر می سوزد. فاطمه جان! بی تو شب های علی بی فروغ مانده و شمشیر ذوالفقار، به پشتِ در میخ شده.

بی تو، طایر دل مولا در حصارِ سینه فسرده. دیگر علی تو را ندارد و با نسیم سحر، به درد دل می نشیند.

اکنون دیگر چاه، رازدار علی است. پس از تو، شعله های غم در جان هامان زبانه کشید و چشمه ماتم از چشم هامان جوشید.

ای فاطمه! ای روح زلالِ روشنِ آب و ای آبروی مهتاب! ای سرچشمه پاک کوثر! ای آفتاب! ای از مریم و ساره برتر و نام زیبای تو کوثر!

ای همسر حیدر! سرسبزترین کرانه باور، ای زهرای اطهر! ای در خلقتِ گل، بهانه و ای حیدر را گلشن و کاشانه!

ای پاینده ترین فضیلت زن کامل و ای نماد عفّت و حیا و زینت زن مسلمان! ای زهرای بزرگ! از سوگ تو قلب هامان تا همیشه رنگ ماتم دارد و ما هم چون لاله داغدار توییم.

پهلوی شکسته خورشید

پهلوی شکسته خورشید

... تو کیستی که تمام دل ها در سوگ تو سیاه پوشید و از تمام سینه ها واژه آه جوشید.

ای قرار دل های بی قرار! تا چند قرن در ماتم تو چشم به راه بقیع بمانیم و قبله نگاهمان را به سوی مدینه پرواز دهیم؟ تا کی پهلوی شکسته خورشید را به نظاره بنشینیم و زبان به شکوه نگشاییم؟ وای بر ما که بر غیرت خویش دیده بسته ایم و چشم حیرت را نظاره گر نیستیم. وای بر ما که اگر بغض علی بشکند، جهان، خزانِ خویش را به چشم خود خواهد دید و از دیدگان آسمان، باران بلا خواهد بارید. وای بر ما اگر چشمان علی ببارد، نفرین حق بر قاتلانش گیرا خواهد شد.

قصه یاس...

قصه یاس...

... ای زهرای پاک و ای منطق بینای چشمان ما! سلام، سلام بر تو.

سلام بر تو و بر بقیع تو.

سلام بر تو و بر بهشتی که در زمین از خود به جا گذاشته ای.

سلام بر تو و بر چشم هایی که همراز دریا شدند و زایر کربلا.

سلام بر تو که تمام منظومه ها، گِرد مِدار تو در حرکتند.

با رفتنت، دل آسمان شکست و چشم زمین اشکبار شد. پشت کوه ها خمید و رواق آسمان در هم فرو ریخت. در فراق تو، دیده ها از خود بی خود شد و آدم گریبان چاک زد. ماه پشت ابر پنهان ماند و ابر از هر سو، پریشان گشت و باد نگران. دل از دیده گریزان شد و سرگردان. انگار در آسمانِ کبود، کسی قصه یاس را می سرود.

در سوگ عاطفه

در سوگ عاطفه

دل تنگم، دل تنگِ دل تنگ.

دل تنگ از این زمانه ناپایدار، در آستانه خزان یک بهار. چه خاینانه

این قوم بدعت گذار، پیمان غدیر را شکستند. مپرس از من داغ یتیمی را که در سینه ام نهفته است. مپرس از غباری که بر چهره زرد و غم انگیز روزگار نشسته است.

مپرس که برای چه می گریم. در سوگ عاطفه چه بی اختیار، اشک، چشمانم را برای سکوت، امان نمی دهد.

مپرس از علی و خانه نشینی او و خون دل هایی که پس از تو خورد.

ای آسمان بقیع! همراه و هم نوا با من چون نی بنال که قره العین نبی، چشم از جهان فرو بست. می گویم و می نویسم، ولی کسی جز علی از سوز دلِ من باخبر نیست. کسی جز علی از شعله های آتش این داغ آگاه نیست.

با من بنال ای نی که این داغ ادراك می خواهد.

با من بنال ای نی؛ بی قرار توأم.

بنال که بینوای توأم، همراه با لاله های سوخته نینوا بنال.

ای کربلا! بنال. بقیع! ناله کن که زهرا از دست رفت.

کشتی نجات

کشتی نجات

ای دختر ختم رُسل و ای همسر شیر خدا، علی! خدا تو را کوثر خواند و به رسول بخشید و از این تحفه، خالقِ دو جهان، هدیه برتری نداشته تا به رسولش هبه کند و در نزولش، سوره کوثر را وحی کرد که:

اِنا اعطیناك الکوثر، فصلِّ لربِکَ وانحر، اِنّ شانئک هو الابتر.

ای گنجینه دار زیور عشق در رأیت یوم المباهله! ای فاطمه! ای سحر عرفان و ای کشتی نجات! سلام بر تو و سلام بر کبودی چهره ات از ضربت آن سیلی که دیوار عرش را لرزاند و سلام بر بضعه رسولِ خدا

که جز تاج عزّت و شرف، افسری نداشت.

کاروان غم...

کاروان غم...

امشب شبی است که قرار دل های بی قرار را کوچی غریب است.

امشب شبی است که غربت بر شانه های مدینه سنگینی می کند.

امشب شبی است که مِهر، غریبانه دیوار شب را شکسته است.

چه شبی است امشب که کاروانِ غم، سراغ بقیع را از دل های سوخته می گیرد.

چه شبی است که اشک و آه بر شرار جان ها نشسته و گلواژه های ماتم دست از سر دل های شیعیان علی برنمی دارد.

گویی که تمام هستی علی را در مدینه به خاک سپرده اند. چه شبی است امشب که دل، پروانه وار بر گِرد مِدار عشق می گردد و شمع جان، در فراق تو می سوزد.

محبوب باغ کمال

محبوب باغ کمال

سلام بر مه گردون وقار و فروغ شام تار، بر بانوی عفّت و افتخار، از رسول مانده به یادگار، تنها رازدار و انیس و مونس علی، سرو ناز بوستان ولایت، صدیقه کبرا، فاطمه، زهرا.

ای گل طاها! محبوب باغ کمال، ای رویشِ سبز بهار! ای فاطمه! ای خسته دلِ اخترشمار! ای خدا را دوستدار! سلام بر تو.

زهرای عزیز! نام تو را سرلوحه زندگی آدم نمودند، شد قصّه ای شگفت. دمادم از آب و آیینه و آفتاب دمیدند و سرودند با لاله و شقایق و شبنم بر روح تجلّی آدم.

ای دختر حضرت خاتم! وصفِ تو را هنگام کوچ، از زبانِ علی شنیدم. گفت: بانوی شرافت است و آیینه عفاف و کرامت. بیهوده نیست که سرودم ز روی شوق: «اِشْفَعی لَنا عنداللّه».

بانوی بهشت

بانوی بهشت

سلام بر او که حصن و امان است و قبله گاه دل و جان، بر او که محبوبه دو عالم است و روح مُکرّمش هم چنان تابان و جسم مطّهرش لایق صحبتِ جانان.

سلام بر محبوب قلب های شیفته، مشعل مشتعل راه شرف و شهید درگاه شرف. بر او که ریشه عصمتش، آب از کوثر نوشیده و شاخه صداقتش، لباس تقوا پوشیده. مصدرِ مکتب عرفانی و پیرو تمام عیارِ قرآنی، مُحَرّمُ اللّه، بانوی بهشت، از او لبریز بوی بهشت، شجر وادی طور، دریای نور، روگرفته از میهمان کور، کسی نیست جز فاطمه.

کوثر نبوی

کوثر نبوی

سلام بر فاطمه، درد آشنای علی، بر او که یادگار نبی بود و چشمه محبّت ولی، بر او که هر صباح، گلِ خورشید و دستان ناتوان بشر به او توسّل می جست.

سلام بر مفهوم کوثر نبوی و شیرازه تسلسل علوی؛ سیبِ رسیده در شب معراج و تلمیح توکّل مهتاب.

سلام بر فاطمه؛ زیباترین تصوّر عالم خلقت و آیینه تکامل بشریّت، امّ ابیها، فاطمه زهرا علیهاالسلام؛

یاس کبود

یاس کبود

... ای طلوع روشن دل بستگی و ای حضور مبهم وابستگی! نامت بر دریچه قلب هامان نوشته شده یاس کبود و دل بقیع شده مان، در هجر تو هر صبح و شام به سوی مدینه سلام می دهد و برمی خیزد و ادای احترام می کند.

ای از تبار آفتاب! بی قرار شفاعت توییم. بانو! کرامتی کن.

حوری سبز فلک

حوری سبز فلک

سلام بر شکوه دست های اساطیری ات، بر شکوه چشم های آسمانی ات. سلام بر تو که هم طراز آسمانی و هم بال فرشتگان مقرّب خدا.

سلام بر تو که از بطن نور بودی و سرشار از شعور. چگونه باور کنیم پهلوی به خون نشسته تو را و این همه شقاوت را که بر خاندان رسول روا داشتند؟

ای حوری سبز فلک بر قله های مدینه و ای شاخسار طوبای عشق در سرزمین وحی! چگونه باور کنیم بهار تو را که در ۱۸ سالگی خزان شد؟

چگونه طرح این همه شقاوت را بر بوم تاریخ به تصویر بکشیم. ای چشم! کمی مهربان شو و امشب با من در سوگ زهرا ببار در سوگ بانوی آب و آیینه آفتاب، ببار! تا مرهمی بر زخم های سینه مان باشی.

بقیعستان

بقیعستان

امشب شبی است که داغ دل ها تازه می شود و از التهاب سرخ آن، قصیده های فراق سرودن آغاز می کنند.

امشب شبی است که نور فاطمه غروب می کند. حُرمت آیینه ها شکسته می شود و داغِ عشق بر قلب های زخم خورده، زهرِ هلاهل می پاشد.

امشب شبی است که تمام دل ها احساس غربت و بی کسی می کنند. چه شبی است امشب که خواب از چشم ها ربوده می شود و از سوزِ دل، از جان ها شراره برمی خیزد. امشب شبی است که دانه های اشک به تسبیح کشیده می شوند و به دور از چشم ها، بی قرار رهایی اند.

چه شبی است که مدینه بی قرار است، انگار مدفنی گم گشته را بر دوش می کشد.

امشب شبی است که تمام دل ها بقیعستان شده و میخ در و سینه، داغِ دل ها را به آتش می کشاند و شرار سوز، شعله ور می شود. چه شبی است که باغ تاراج شده، بوی اقاقیا به خود گرفته. انگار مدینه هم مثل قبر گم شده غریب است و مظلوم. سلام بر مظلومه عالم، فاطمه علیهاالسلام.

مهین دخت نبی

مهین دخت نبی

سلام بر مهین دخت نبوی و بر مفهوم «صابرین» و «صابرات»، بر او که وقارش بر اوج فلک، رایت قدر برافراشت و کمالش، تجلّی مرآتِ حق گشت.

بر او که جهان از فروغ دیده او جمال گرفت و دل از مشکات مجید او کمال.

سلام بر او که قدر را درک کرد و در نزولش سوره قدر آمد و قدر او را خدا تقدیر کرد. سلام بر او که در شأنش، سوره کوثر وحی شد.

اُمِّ ابیها

اُمِّ ابیها

... ای فاطمه! ای آیت بزرگ الهی و ای نشانه بی نشان هستی!

هر سلامی که در وصفِ تو از حق شنیدم، از ادراک من قاصر است.

تو آنی که فرشتگان به واسطه تو بر زمین، رحمت می آورند.

تـو آن عزیزی که پـدر، تـو را اُمّ ابیهـا خوانـد. تـو آنی که خورشـید از تو نور می گیرد و مـاه از تو، جلوه خود را به تماشـا می گـذارد. در مقـام تو همین مـا را بس که برای شـما انوار پـاک، آیه اِنّمـا یُریـدُ اللّهِ لِیُـذهِبَ عَنْکُمُ الْرِجْسَ اَهْلَ الْبَیْت و یُطهّرُکُمْ تطهیرا نازل شد.

قطار ثانیه ها

قطار ثانیه ها

ریحانه دو عالم، زهرای پاک! با رفتنت، دل های ما ابری شد و چشم هایمان بارانی. بهارِ دل هامان به خزان نشـست و میان گل و بلبل، جدایی افتاد.

با رفتنت، غنچه های باغ پژمردند. دیده ها، اشکِ ماتم به خود گرفتند. دل ها بی قرار رفتن شدند. آری، سرشکِ خون از دیده ها، می جوشید. گویی فاطمه صورتِ سیلی خورده خود را از علی می پوشید. در مدار زمین، غربت، معنا می گرفت و در عبور زمان، قطار ثانیه ها می رفت تا به ایسـتگاه برزخ برسـد و رجعت امامان شـیعه تحقق یابـد و مهدی عج الله تعالی فرجه الشـریف انتقامِ خون پاک تو را بگیرد.

عصاره هر چه خوبی

عصاره هر چه خوبی

فـاطمه جـان! بـه هر واژه، سـخن گفتـن از تـو شـیرین است و به هر کلامـ از تـو شـنیدن، شـیرین تر. ذکر تـو قـوّت قلب است و مسـتوجب ثواب و دوری از یاد تو سرچشمه عقاب. فضل تو بسیار است و کرامتت افزون و از اندیشه انسان های خاکی، بیرون. ای عصاره هر چه خوبی! ای مادر مکتبِ تشیّع! سلام بر تو.

سلام بر دختر ختم رُسُل و بر همسرِ شیر خدا، بر او که در پیشگاهِ قرب الهی مقام داشت و منزلت، لایقِ شأنِ مرتضی علیه السلام. اُمّ ابیها، فاطمه زهرا علیهاالسلام!

ای نی! بنال

ای نی! بنال

ای مُرغ شب آهنگ، بنال در سوز بانویی که جز غمِ جان سوز، او را مونسی دیگر نیست و جز علی همدمی غم پرور.

ای نی! بر نینوای دلم بنال تا قضا رسم جفا را دربرنگیرد.

ای نی! بر بینوایی فردایم بنال شاید این شبِ سیاه، همسر مرتضی را از او نگیرد. شاید معبر کوی بنی هاشم بسته شود و بر چهره مبارک حضرت زهرا ضربتی وارد نیاید.

ای نی! بنال از این بی وفایی دنیا که شاید سرپنجه دیو شوم، دختر را از پدر نگیرد.

بنال ای نی که زهرایی نداری

میان سینه ها جایی نداری

بنال ای نی که پهلویش شکسته

نه پهلو، بلکه بازویش شکسته

بنال ای نی که لیلی رفت از دست

تمام راه را مجنون بر او بست

بانوی آفتاب

بانوی آفتاب

تو را مادر عشق و آیینه نامیدند

و بانوی آب،

بانوی آفتاب

خاتون دو عالم، یاس کبود

گنجینه اسرار، بانوی عصمت آسمانی

نماد عفّت و بانوی دردهای نهانی

تو را «کوثر» نامیدند و در شأنت سوره «قدر» را نازل کردند.

تو را حماسه علی خواندند و «امّ ابیها» نامیدند. تو را فاطمه، صدیقه، زکیّه، مرضیه، راضیّه، و محدثه نام نهادند.

زهرای عزیز!

دفتر عمرم تابِ هجران تو را برنمی تابد. دلِ کویری ام بی تو سبز نخواهد شد.

در جنونِ زایش اشعارم، از حماسه درد تو سرودن، سنگین است.

زهرا جان! چگونه حرمت گل را شکستند و پهلوی تو را خستند و در را به روی پرنده بستند.

خاتون دو عالم! مادر استغاثه و استجابت و اسوه شجاعت! فاطمه جان! ما را دریاب.

مرثیه مجسّم

مرثیه مجسّم

در فضایی ملال انگیز و نفس گیر، فراتر از هستی دلگیر، فاطمه بود و یک مردْ با شمشیر، مردی که دانه های اشکش از شمشیر ذوالفقارش می چکید و از مظلومی، سر در چاه می کرد و اسراری که باید به محرم رازش فاطمه می گفت، هم چون قبر گم شده همسرش، در چاه پنهان می کرد.

ای مرثیه مجسّم! ای بقیع! بسوز از ستم هایی که دمادم بر فاطمه روا داشتند.

او بود و یک آسمان غم.

بگو ای بقیع، تا من نیز همراه با تو شعله ور شوم. بگو که در را به روی گل و سبزه بستند. بگو که نانجیبان، دلت را شکستند.

آه ای بقیع! دیگر قلمم تاب نوشتن ندارد. دلم کویری است، باران می خواهد. آه ای بقیع! در آن شام بی کسی، علی بود و دلواپسی، علی بود

و تنهایی همسرش، نشد مرگ زهرا ولی باورش.

نشانی خورشید کجاست؟

نشانی خورشید کجاست؟

از ستاره صبح بپرسید نشانی گم شده ام را.

از دعای سحر بپرسید که محرم راز این گلو کیست؟ بغضِ فرومانده را کجا باید ریخت؛ در چاه یا برای فاطمه باید گفت. از دل های شعله ور بپرسید که نشانی خورشید کجاست؛ در بقیع یا کربلا یا کوفه؟

نمی دانم کجایی فاطمه جان. از هر پروانه ای که از کویم گذر می کند، سُراغت را می گیرم.

زهرا جان! به همه قاصدک ها تو را سلام می کنم. شاید سلام مرا به تو برسانند. به دل های داغدار می گویم از کجا برگشته اید می گویند: هم سفر کاروان حسین علیه السلام هستیم و به جز مدینه نیّت سفر نداریم. هر صباح، چون شمع در کنار بقیع تو می سوزم و انگشت اشاره به سوی قبرت نشانه می روم و تمام قلبم را راهی قبر گم شده ات می کنم.

سلامت می کنم تا شاید سلام مرا بشنوی و پاسخم گویی. ترُدُّ سلامی و تَسْمَعُ کلامی. فاطمه جان! ای محرم رازهای علی! ما را از شفاعت خویش بهره مند ساز.

ترجمانِ ماتم

ترجمانِ ماتم

سلام بر فاطمه، آیینه دارِ آفتاب. سلام بر غربت نیلوفرانه ای که هر سحر، به وسعتِ آسمان قد می کشید و رمز و راز دل های غریب را بر ضریح گم شده گره می بست.

بر او که سوز و سازِ عشق بود و روشنانِ به هر تاریکی و به نام خدای او که نغمه سبز تولا را بر نبض دل ها جاری کرد.

زهرای عزیز! ای یاس پر پر علی! پشت کوه از غم تو خم شد و اشک در چشمان هر جنبنده ای شکست.

ای حضور بی نشان! بی حضورت، ترجمانِ ماتم یلدایی اَم.

ای ضریح سبز باور و ای گل یاس معطّر، ای گل خورشید علی! با رفتنت، کوهِ غم ها بر سرم آوار شد و جان از ماتم تو سرشار. بی قراری نصیبمان گشت و بی تابی عجینمان. در فراق تو سوختیم و گداختیم و روحِ باورمان شعله آباد این آبادی شد.

مفهوم زلال عاطفه ها

مفهوم زلال عاطفه ها

صبوری، تنها واژه ای است که در داغِ تو مفهوم ندارد و هیچ شناسنامه ای نیست که از دوری تو و ماتمت، نام و نشانی نداشته باشد.

گل لیلایی من! مجنون تو کجا می تواند قصّه فراق تو را بداند و بشنود و بی قرار بقیع نشود؟!

غم تو کجا و صبوری کجا؟!

فاطمه جان! ای مفهوم زلالِ عاطفه ها و عشق ها! سلام بر تو.

ای بانوی عشق! ای آلاله شکفته باغ مرتضی و ای کرامت جاری و عشق مجسّم! ای داغ تو آغاز قصّه های شگفت محرم.

چه غمگنانه، دل را به دست آینه و نور دادی و در هجوم فتنه شب، به دست دیو از پا افتادی.

ای آیینه حضور خدا و ای باور سبز باغ رسول اللّه! ای زهرا! هیجده بهار در فتنه آخرالزمان زیستی تا معنی رجعت به بار نشیند و قیامت به پا شود و از آیه آیه خطبه های دل نشینت و سوره سوره نجابتت، خصم به تنگ آمد و خانه اش ویران شد و آسمانِ آبی شجاعت، در مشعله افروزِ

بزم عشق، بارش گرفت. پشت ستم از غم تو لرزید. شمشیر شب شکافت و از کلام خون، شراره واژه ها چکید. آه! که درد نهانِ تو را نمی توان شنید. بانو! به عشق قسم که اعجاز می کنی، آن شب که زبان به گفتن حق باز می کنی. ای تجلّی نور خدا، زهرا! از تجلّی نورِ تو، گل مرتضی منجلی شد.

ای آیه صبر و نجابت و ایمان و عصمت!

ای سوره عشق و عدل و کرامت!

دلم، حریم عشق تو گشته. از تو می خواهم به حُرمت حرمت این حریم را برایم حفظ کنی تا قلبم حرم تو شود و از آیینه زلال آدمیّت سرشار شوم. به جایی برسم که جز خدا نبینم و جز از او نگویم و به غیر از او نشنوم.

بانوی زمزم و نور

بانوی زمزم و نور

او روشن ترین چراغِ هدایت است و آیینه تمام نمای ولایت و پرورده حریم رسالت، نیلوفر شکسته به گلخانه رسول صلی الله علیه و آله، بانوی زمزم و نور، زیباترین چکامه هستی، انیس خلوت شب های تارِ علی و زایر همیشه غربت او. پهلوی شکسته اش گواه این حقیقت است، او راز سر به مهر خلقت است، او زهراست.

او زهراست؛ آیینه دار جلوه حضرت دوست، خانه اش بر سریر عرش است و آشیانه اش، دل های محبان.

زهرا جان! ای تبلور حقیقت عشق! ای قبله دل شکستگان! سلام بر تو. سلام بر تو و بر غمناله های نیمه شبانت و ناله های جان گداز تو.

ای فاطمه! ای بلندای ارتفاع خاک تا به افلاک! گرمی خورشید را در

استوای دستان تو احساس می کنیم و مُحرّم را در سالروز شهادت تو به تماشا می نشینیم.

ای بزرگ! خون پهلوی توست که از حلقوم اصغر می چکد. مصیبت تو چه سرنوشتی است که رجعت را به همراه دارد. وای بر قاتلان تو!

فاطمه جان! سرگذشت تو نزدیک به حادثه کربلاست و شبیه محرم.

مُهر کبودی

مُهر کبودی

در سوگ تو از آسمان، تب غم می ریخت و از بال فرشتگان، غبار ماتم و از چشم های بقیع، سوز مُحرَّم.

در سوگ تو در گنبد کبود افلاک چه غلغله ها برپا شد و چه فغان و فریاد بر عرشیان پدیدار گشت.

در سوگ تو حتّی بلبل دل سوخته در باغ به زاری نشست و فضه، با گلِ زهرا، آیه وداع را تلاوت کرد. این مُهر کبودی بود که بر قلب شقایق زدند. یادآورِ داغی که در فردای محشر، آه شرربارشان را بگیرد.

نخل عصمت

نخل عصمت

صُحبت از بانویی است که با خدا رازی مشترک دارد و مهریّه اش جنّتی است که ریشه در فدک دارد و فدک حکایتی است که نشان از بی نشان اوست.

پس چگونه می توان از عشق خاندانی سرود که نخل عصمتش ریشه در آسمان ها دارد. در ناگهان لحظه ها گفتند مزار گم شده ات در مدینه است، ولی نمی دانم چرا محرّم، دلم در بقیع به دنبال قبر پنهان شده ات می گردد و من پشت پنجره های غربت می ایستم و ستاره های یتیم را

شماره می کنم و در شبی شتک زده به دنبال پهلویی می گردم شکسته. در پی صورتی می گردم که در ناگهانِ لحظه های شقاوت سیلی می خورد.

زهرا جان! در ماه شهادت تو سوگواره ای سرودم مانند سوگ نامه ای که از سر برهنه خورشید سرودم. آن گاه با بغض و اندوه دیدم برای محرم، قرینه پیدا شد. آهی کشیدم و زیرِ نورِ غُربت، به یاد قبر گم شده ات اشک ریختم و با سوزِ دل صدایت زدم که: اِشْفَعی لَنا عند اللّه.

حریم امن

حریم امن

گفتند شبیه آینه ای و هم رنگ آب و همسایه خورشید. صدایت به چیزی جز خدا نمی ماند. اکسیری است در هُرم نفس های تو که بوی خدا را دارد. تو آنی که هر سحر، خورشید به پایت می اُفتد؛ اگرچه دشنه تاریخ بر گلویت خار نشانده. ای شکوه قامت سبزت، حدیث کنزا مخفیا! به من بگو کدامین طرح، حریم امنِ تو را فرو ریخت؟ به کدامین گناه، خصم، پهلوی تو را شکافت و مه گل شش ماهه ات را پرپر کرد؟

آفتابِ عالمتاب

آفتابِ عالمتاب

سلام بر سرسلسله کشف و شهود و تجلّی خورشید وجود سلام بر دریای زلال جود، آن که دل از همه جهانیان ربود و به سوی حقیقت، زود پر گشود و او کسی نیست جز زهرای مرضیّه.

زهرا جان! ای که روشنانِ هر قلبِ تاریکی و در دل شب خورشیدی!

بی تو گل، بوی بهار را ندارد. بی تو باغ هستی صفا ندارد. بی تو جهان، ظلمت سرایی بیش نیست.

تا تو بودی، نسیم فتنه های کفر در دلِ علی بهانه ای نداشت و امواج

توفان زای نفاق و کینه، دلِ علی را به درد نمی آورد. بی تو کشتی دین، بی ناخدا شد و پشت عالم از غم تو شکست.

با کلک نی

با کلک نی

تو را آیینه تمام نمای خلقت و اسوه تقوا و فضیلت می خوانند. تو را از طایفه زلال جود و چشمه وجود و صاحب کشف و شهود می دانند.

تو را گلبرگ یاس کبود و بانوی آب و سجود می خوانند. زهرا جان! در تندباد پاییزی و در فصل برگ ریزان شقایق، به یاد عطر خاطر تو، با کلک نی، غم نامه ای سرودم و از دیدگانِ خویش به یاد پهلوی شکافته ات، اشک غم ریختم تا شاید مدینه ات نصیبم گردد و دل این مرغ رها، به اشتیاق بقیع تو در گوشه ای بنشیند و دلِ تنگش را ببارد.

ای منبع معرفت و ای جاری معنویّت در زندگی ما! کرامتی کن به دیدگان خسته مان و ما را از شفاعت خاندانت، محروم مساز.

پرستوی سبک بال

پرستوی سبک بال

سلام بر پرستوی سبک بالِ مدینه و بر فضای غم افزای بقیع، سلام بر حرمی که صاحبش مفقود است.

سلام بر او که صاحب بخشش وجود است و به نام دوست که هر آن چه هست از اوست.

ضریح گم شده

ضریح گم شده

با دلی سرشار از آهی آتشین و سینه ای لبالب از یقین، به دنبالِ ضریحی گم شده می گردم تا غربتم را به او بسپارم.

در پشت میله های غریب بقیع، غم های دلم را جا می گذارم و پروانه سان به انتظار رسیدن بهار، سوره کوثر را زمزمه می کنم، ولی بی عطر پاک نگاهت، در باور سرد هستی، احساس دل تنگی از دو چشمم، جاری می شود.

به دور از عاطفه ها، هم چون چشمه، چشم می گشایم و سرشکِ غم را در دریاچه بزرگ فرات می ریزم. دلم را از عشق او سرشار می سازم و به یاد مظلومی تو، بر تازیانه ها می تازم.

افسوس که ذوالفقارِ علی تنهاست و عدالت، گوشه نشین شده. خصم، زخم کاری را بر پیکره شیعه فرو نشانده است و چشم های تماشا سکوت کرده اند و پاسخ خاموشی خویش را در لحظه رجعت به چشم خویش خواهند دید.

مرغ آمین

مرغ آمین

سلام ما بر نخستین بانوی مظلوم و بر گلِ خزان شده معصوم. سلام بر گلی که در فصل بهار ارغوانی شد و خسته از باغ جوانی. سلام بر او که زخم کاری اش مرهم نداشت و لاله داغ تنش، شبنم.

ای گل یاس و شب بو! ای ضربت خورده پهلو! زهرای بزرگ! خسته از رنگ و نیرنگِ خصمم، میلِ باران دارم. در غروبی سوگوار، فارغ از این دل بی قرار، مرغ آمین دعایم به آسمان پر می گیرد، گویی که آتشی در آشیانم درمی گیرد. «اَمَّن یُجیب» گویان، در امواج بی کران ستم، دست به دعا می گشایم و تمام آرزوهایم را به بقیع می سپارم و تو را به پهلوی شکسته ات قسم می دهم که مرا از شفاعت خویش بهره مند سازی.

در انتظار رجعت

در انتظار رجعت

دلش دریـایی بود و کوثر، بهـانه ای که از او غزلِ روشن هستی بجوشـد و از کهکشان امواج آفرینش گوهری بتابـد تا در شبی مهتابی که آتش و آیینه و آب را با احساس لطیف خویش به میدان بکشاند.

دنیا سراسـر اضطراب است و التهاب؛ لحظه ها و ثانیه هایی که خواب آن را حتّی آیینه ها ندیده و دقیقه هایی که حریم افلاك را در مدفنی ناپیدا خلاصه کرده اند. به انتظار رجعت و قصاص تو، یازده فرشـته در عطش سـینه ها نشسـته اند تا حریم افلاکی تو را با دوازدهمین انسان کامل در مدفن تو به رجعت برسانند.

شرمت باد

شرمت باد

سلام بر مدینه، بر بقیع، بر بیت الاحزان علی، بر مقتل امّ ابیها.

شرمت بـاد میـخ در، آهسـته ترا این را که می شـکافی پهلـوی زهرای اطهر است و سـیلی به صورت بـانویی می زنی که مطّهره است.

ای خصم! شرمت باد. فدك یادگار محمد است و بقیع، یادآور شب های معراج طاها. تا ابد چشمانتان گریان! چگونه غنچه ای نشکفته را پرپر کردید و داغِ محسن و زهرا را بر دل سوخته مولا گذاشتید؟!

ننگتان باد! چه کردید؟!

در توفان حشر

در توفان حشر

بـا دلی آتشـین و صبری مجروح به اشتیاق منظر نگاهت، قلم به دست گرفتم و در حسـرتِ یک اشاره، در توفان حشـر به دنبال کوچه های بنی هاشم گشتم و غریبانه در تبِ اشک، زیر دو بازوی شکسته و پهلوی

خمیده ای را گرفتم. بوی بهشت را بر پیچ زلفِ نگاهم حس کردم. دستی به نشانه نسیم سحر کشیدم و پیچیده در سبوی زمان، به دنبال قبری گم شده در بقیع گشتم، شاید در خلوتِ خویش، با اشک نامه ای، عشقْ تازه کنم.

سرمست از تلاوتِ آیه های نور به بالِ دعا پر کشیدم و پُر از بهانه دریا شدن، در کوچه های مدینه قدم زدم. اشک امانم نداد. بی اختیار نگریستم به این آیه: اِنّما یُرید اللّه لِیُذهِبَ عنکم الْرِجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ و یُطّهرکم تطهیرا.

بدر سپهر عشق...

بدر سپهر عشق...

سلام بر نسیم دلگشای صبح بطحا، از هر چیز غیر از خدا مُبرّا، لا اله الاّ اللّه، گل یاس بوستانِ طاها، حضرتِ زهرا.

سلام بر او که دو چشمش بسان آفتاب بود و رُخ منیرش، بدر سپهر عشق. عزیز و پاره تن رسول، اُمّ ابیها، اسوه عصمت و تقوا و در یک کلام، آیینه حلم و شکیبایی، الگوی زنانِ عالم در عشق و دین داری، زکیّه، فاطمه، عذرا، بتول، مطهره حورا و صدیقه کبرا.

بانوی آیینه و نورا! حجم بی تابِ دلم را در فصل سوگِ تو به آتش کشیدم. بنگر که آشفته حالم و در هجر تو مرهمی نیست بر زخم بالم. بانوی من! تا صبح محشر مگذار با زخم هایم بنالم. چلّه نشین شمیم کوی توام. یک جرعه از عشق تو و نیم نگاهی ما را بس تا نور بپاشد بر دل ما.

هم سفر

هم سفر

در غُربت کبوترانه خویش، نگاهم به پرواز پرستویی است که عاشقانه ترین غزل ها را به سمت بقیع می سراید.

دلم هم سفر عشقی است که در چشم های تمام جهانیان خانه دارد و هم سو با من به مدینه می نگرند.

دلم، رهاترین پرنده ای است که از یک سو، به فرات می اندیشد و از سوی دیگر در آسمانِ مدینه پرواز می کند تا در بقیع به دنبال قبری بگردد که نیمه شب، بر دوشِ آسمانِ ولایت می رفت تا عرش را به تلاطم وادارد.

دلم، هم سفر کوچه های بنی هاشم است که هر وجب از خاکش فراتر از تمام دنیا است.

دلم، مسافر شبی است که گلِ یاس را در کبودِ بغض های علی پرپر دید.

بیت الاحزان

بیت الاحزان

ای فرزند پیامبر و ای جاری در پیام او! عطر ناب کلامت چون نسیم سحر بر دلِ هر گل می نشیند و عالم از چنین گلی به خود می بالد.

ای نام آبی ات، افتخارِ شیعه در بلندای مقام آسمانی ات! ای همه خوبی؛ سلام بر تو. دلم در هوای مدینه، سمت بقیع در پرواز است. غمی جان گداز، فضای قلبم را شرحه شرحه می کند. درد، سینه ام را می فشارد و به بغض، فرصت آواز نمی دهد. غم، تمام وجودم را فراگرفته و به جز ماتم سرای بیت الاحزان جایی برای آن ندارم. دلم چون کبوتری سبک بال، میان شعله های فراق می سوزد و مانند ققنوسی، خاکسترم را بر باد می دهد. دلم لبریز آه و ناله می شود.

بقیع

بقیع

بقیع، تُربتی است که یاس خوش بویی در آن آرمیده است.

بقیع، جایگاه دل های بشکسته ای است که کوچ پرستووار شکسته

پهلویی را در باورِ آن نیمه شبِ ظلمانی در خود جای داده است.

علی آن شب تا سحر، نماز آیات می خواند؛ انگار که در مدینه خورشید گرفته است.

در آرزوی مدینه

در آرزوی مدینه

هر روز، پرنـده دلم در هوای بقیع به پرواز درمی آیـد. با سـلامی، سـهم عشق را تقـدیم خورشـید می کنم و در آرزوی فدک، منظر نگاهم را به پشت میله ها گره می زنم، شاید سهمی از آسمانِ مدینه، قسمت دلِ ترک خورده ام شود.

در هوای مدینه، پرستوی قلبم را پر و بال می دهم. به امید زیارت کویت می شکنم و سرشار از اشک، دلم را به دلت پیوند می دهم.

در حصار حجاب

در حصار حجاب

ای چرخ عزّت بر فراز آفتـاب! بر دلِ ابری مـان بتـاب. ای شـهریار کشور دل هـا و ای امیرِ جـان بر ملک هستی! ای یار گردون اقتدار و ای ماهتاب در حصار حجاب! ای بدیعِ آفرینش و ای بالابرنده فیض خلقت! ای شـفیع روز محشـر و ای یزدان مدار! ای پرتو انوار سرمد و ای دختر خیرالبشر، محمّد!

ای فاطمه! سلام بر تو و بر خاندانِ پاک تو.

فاطمه کیست؟

فاطمه کیست؟

فاطمه! دختر محمّد، پرتو نور سرمد.

ذاتِ پاکش در خور دخت نبوت.

اصلِ تار و پودش، نقش ولایت.

چادرش، حبل المتین و جلوه اش، شمس الیقین، عفّتش بی قرین، که خدا گفت بر این خلقت به خود آفرین!...

فاطمه، ماناترین واژه در صفحه روزگار، تمثیل سبز بهار، مرثیه زخم کبودش بر شانه های جهان ماندگار، برای رسول اعتبار، عنوانِ مظلومیتش گم نام در یک مزار، بغض به یاد مانده از غربتش دل هر خلق را بی قرار، ای تنها بانوی این روزگار! بر دلِ بارانی ما ببار، ای همیشه بهار!

زخم سیلی

زخم سیلی

... دست هامان را به دامان سبزت گره می زنیم و در غروب بی کسی، پشت میله های بقیع، داغ خود را تازه می کنیم و بر صبوری چشمانت اشک می ریزیم و به یاد زخم سیلی، دل بی قرارمان را با سرشک دیده، آرام می کنیم و به یاد فصل طلوعِ زندگی ات، بذر سبز بهار را در دل هامان می کاریم.

بانوی غزل ها! چندی است که بغض به یاد مانده از غروب تو و اندوه زخم کبودت بر شانه هامان سنگینی می کند و پشتِ تاریخ را خم کرده است.

چندی است که حسرتِ زیارت یک مزار گم شده، دل هامان را می سوزاند و چشم هامان به تماشای قبله نگاهت نگران است. چندی است بقیع دل هامان را در مزار گم شده ات می جوییم.

بانو! آبِ اجابت بر سوزمان بپاش و بر دلمان عشق دریایی ات را بسپار. بر ما ببار تا به وضوی تو بر آسمان باشیم.

هم تراز علی علیه السلام

هم تراز علی علیه السلام

ای نوبهار عفّت و ای شاهکار عصمت! ای طلعتِ صبح منیر! بی قرار توییم.

ای هم دم راز و ای ذکر نماز ما! ای اختر شام تار! ای نور تقوا و هم تراز علی! ای زهره و زهرای اطهر! ای دختر پاک پیمبر! سلام خدا بر تو باد و بر روح و قلب و جان تو.

ای مادرِ پدر، زهرا جان! از آن هنگام که صورتت از ضربت سیلی سرخ گشت، آن هنگام که به ستم، فدکت غصب شد، بر پنجره چشمانِ ما هماره ژاله نشسته است.

در خلوت اندیشه

در خلوت اندیشه

امشب بیت الاحزان من است. کاروانِ غم می رود و داغ هیجده ساله ام را با خود می برد. در خلوتِ اندیشه، احساس غُربت، دلم را می نوازد.

امشب خورشید خانه علی غروب می کند. امشب ماهِ خانه علی پنهان است. دردها را برای چاه بگویید. امشب دیگر محرم رازی نیست تا ایوب وار، دردهای علی را در سینه اش جای دهد. امشب مرغ دلم در حسرت اندوه پر می زند.

با من بگو ای دل؛ کیست جز مولا که این آتش را تحمّل کند و خم به ابرو نیاورد.

هم نفس لحظه ها

هم نفس لحظه ها

تو عابر کوچه های دردی و هم نفس لحظه های زرد من. پاییز چشمانم چندی است هوای بهار را دارد.

بی تو، ربیع دلم مُحّرَّم است و نگاه اندوهت، خیره به فصل های سرد.

سینه ام، زخم خورده است و دیده ام، به خون نشسته از آن شب که پشت عرش لرزید و فرش از پهلوی شکسته تو، به خود پیچید.

خاک مدینه

خاک مدینه

سلام بر حضرت خیرالنساء، حضرت زهرا، ای بانوی نورانی! ای روح و روان من! و ای نور دیدگانِ من! ای زهرای عزیز! سخت است فراق تو را دیدن و لب نگشودن. سرگشته وامانده ایم در این منزلِ گمراهی. بر قلب توفانی ام نور بپاش و درد بی درمان مرا درمان کن. ای که چون دریای بی کران الهی، پُر از لطف و شکوهی! نظری بر این دل ظلمانی ام بنما و دیده بارانی مرا به نیم نگاهی روشنی بخش.

نشانِ بی نشان ها

نشانِ بی نشان ها

زندگی از وجود تو پا گرفت و دنیا، از خلقت نور تو معنا. شبی که جسم پاکِ تو بر دوش فرشتگان پرواز می کرد، علی بود و چاهی پر از درد و قصّه ای دنباله دار که از یک سو فدک و از سوی دیگر، ذوالفقار نقش آفرینان نگارش این حماسه بودند و تاریخ، نویسنده داستانِ عفاف تو بود. داستانِ مرد نابینای مهمان که در لابه لای قصّه های تاریخ آشکار است یا قصّه شیرین گردن بند که ماجرایی ناب و ماندگار در فرهنگ تشیّع شد.

مادری که قهرمان قصّه های کربلا بود و لحظه لحظه زندگی اش، آموزگار بزرگ خلقت. کربلا همان در نیم سوخته بود و نگاه بی فروغ تو.

دو یاس محبت

دو یاس محبت

تو را می شناسم ای بانو؛ ای خلاصه بهشت! هنوز شمیم گرم نفس های تو در جان یاس و بنفشه و شب بو پیچیده است.

تو را می شناسم، تو را و فروغ نامت را ای پهلو شکسته که به

روشنایی خورشید پهلو می زنی!

بانوی من! بغض در نگاهم شکسته، دچار غم شده ام، دچار ظلمت و تاریکی؛ ظلمتی که باورهایم را از من گرفته و دین مرا با خود به سرزمین نفس بُرده است.

بانوی من! دست سبز لطف شماست که پناه راحت و آرام جانِ من است.

ترجمان عشق!

ترجمان عشق!

بانوی ما!

شبیه وسعت پاک تمام دریاها هستی و شکوه نام بلند تو غریب و بی همتاست.

ای انیس قلب های شکسته! صفات بی حدّ تو در صفحه این کتاب نمی گنجد.

ای شاهکار آفرینش، ای برترین زن عالم!

تو حضور سبز خیالی که همیشه روح افزایی. تو آن هستی که دلت شبیه ستاره و خورشید است و شکست، پیش حضور تو بی معنا.

تو آن بانویی که در تو حضور کبریا را می توان دید و ظهور کربلا- را، ای همسرِ شاهِ لَوْ کُشِفَ! ای بانوی آب! جوهر جان، بانوی عصمت و روح آفرینش!

ای روح رحمانی و خلقت افلاک را بانی!

ای عروس سبزپوش سوره ها و ای بانوی دریا، روح جاوید حقیقت ها! ای منوّر از تو چشم جان شده و ای اعتبار خلق انسان شده! ای وجود تو ترجمان عشق و ای از سجود تو تعلیم بیان، عشق! سایه

مهرت را از سرما مگیر.

شاهکار آفرینش

شاهکار آفرینش

ولایت، قصّه ای است دنباله دار که از یک سو، «کوثر» و از سوی دیگر، ذوالفقار، قهرمانان صحنه های آن هستند.

قصّه ای که آغازش از خلقت آدم خیرالبشر بود و فاطمه نقش آفرین یک زنِ کامل. ای مادر تاریخ! ای فاطمه! ای شاهکار آفرینش! ای همسر علی و ای اُمّ ابیها! اُم الحسن و الحسین علیهماالسلام.

روی سخنم با توست. با تو که عفافت در تاریخ، زبانزد عام و خاص است و ناشر و نویسنده کتاب عصمتت، پروردگار. تو آنی که داستان مرد نابینای میهمان، در ترجمان عفت تو آشکار است.

ای بانوی بردبار و ای در صفحه روزگار، ماندگار! ای برای همه زنان، آموزگار! فصل فصل کتاب سبزت را ورق زدم و یازده فصل عشق را خواندم. به انتظار پایان شاهنامه ماندم که انجامش به دستِ تنها تک سوار عشق، خوش است.

در انتظار دوازدهمین فصل، در آرزوی بهار، قصّه ام را با نوید بازگشت امامم به پایان می برم.

امید که در شمار سربازانِ بنامش قرار گیرم.

کاروان غم

کاروان غم

عبوری تلخ دارد کاروان بر شهر غم، امشب

و بر اندوهِ قلبی بی کران ای یاورم، امشب

بیا و سینه را از عطر ایمان و خدا پر کن

چرا دیگر نمی آیی سُراغ این حرم، امشب

بیا خورشید شو، بر سینه های ما بتاب اینک

بیا دستی بکش بر گونه هایم از کرم، امشب

علی در چاه تنهایی سرود درد می خواند

غریبِ آشنای من، یگانه همسرم، امشب

بیا و لحظه ای همدرد محنت های مولا باش

بیا و سوی این میخانه رو کن ساغرم، امشب

دلم پرواز دارد سوی قبرِ بی نشان تو

به سوی بی نشان دارم سلام دم به دم، امشب

در و دیوار می گرید به حالِ محسن زهرا

و می گویی درون چاه غم، نام آورم، امشب

«مُدارا کن دل خونین، بر این محنت مُدارا کن»

نه، زهرایی نباشد بر علی، ای گوهرم، امشب

تمامِ دفترم لبریز از اندوه و تنهایی است

و دارد می تراود اشک از چشم ترم امشب

فاطمه وار

فاطمه وار

لبریز شکوفه ای پُر از عِطر بهار

داری دلِ من غنچه، به پاییز چه کار؟

سرشار گلی، پر از شمیم سحری

با بوی خوش نسیم، داری سر و کار

با شوقِ خدا به آسمان پَر زده ای

تا وصل شوی به آسمانِ دلِ یار

تا جلوه کند خدا به ذهن من و تو

یا بلکه پدیدار شود لیل و نهار

با بال دعا به آسمان خواهد رفت

آن زن که به دنیا بشود فاطمه وار

بی بی جان

بی بی جان

پر زدی، در آستانِ در، پرت آتش گرفت

سوختی یا استخوان پیکرت آتش گرفت؟

از کدامین زخم، بی بی جان، پر و بالت شکست؟

کاین چنین در شهر غربت، یاورت آتش گرفت؟

در ساحلِ عشق

در ساحلِ عشق

دریای دلم دوباره توفانی شد

چشمان من از هجر تو بارانی شد

از جزر و مد غم تو در ساحلِ عشق

امواج، خطّی به روی پیشانی شد

نیلی

نیلی

به روی ماه تو یک خطِ نیلی

فدای صورتی که خورد سیلی

عجب صبر جمیلی داره مجنون

که بیند این نشان بر روی لیلی

چشمه نور

چشمه نور

ای پرتو زیبایی تو چشمه نور

آیینه تصویر تو از ذهن به دور

ای بانوی آب و آفتاب و بینش

«قدر تو چنان قبر تو باشد مستور»

فدک

فدک

آن شب که فدک، نام تو را وام گرفت

با عشق تو زنده ماند و آرام گرفت

آن شب، شب مهر بود و مهریه و آب

یعنی که مدینه از تو الهام گرفت

زهرا علیهاالسلام

زهرا علیهاالسلام

تو ای زیباترین معنای هستی!

کلام تو پیام حق پرستی

چه شد بین در و دیوار، زهرا

که با فرزندِ خود در خون نشستی؟

دفتر دوم گفتم شبی به مهد از تو نگاه خواهم

اشاره

دفتر دوم گفتم شبی به مهد از تو نگاه خواهم

زیر فصل ها

در وسعت بی کران

روشنان دیده مردم

یک بغل خورشید

زایرِ کوی تو

تشنه سبوی توام

جاده های غربت

بی تو...

خدا کند که بیایی

نیامدی

فریاد از جدایی

گل نرگس

تا تو بیایی

امتداد رجعت

خورشید دوازدهم

انتظار

آب و آیینه و گلاب

شوق دیدار

صبح آدینه ظهور نزدیک است

مُشتی بهار ببار

بازآ

کشتی نجات

بال در بال فرشتگان

در ساحل عشق

گفتم شبی به مهدی از تو نگاه خواهم

ضریح نگاه

در انتظار ظهور

حدیث هجر

گلبانگ ارادت

مرغ عشق

امید ظهور

دیدار یار

آیینه امید

ترانه های حسرت

از کجا باید سراغ تو را بگیرم

در محمل سبز دعا

غروب جمعه

در فرجت شتاب کن

آخرین سوار

در عبور جاده

آقای تمام دل ها!

تشنه یک جرعه از می تواَم

بر بلندای نور

نقطه پایانِ چهارده معصوم

صفای صبح هستی

بی کران اقیانوس ها...

آیینه تر از خورشید

امید آدینه

صبر یلدایی

نشان بی نشان

در وسعت بی کران

در وسعت بی کران

... گلواژه شعر نابِ هستی! در سروده هایم از تو گفتم، تو را سرودم. به دامان مهرت چسبیدم تا یک خوشه از خرمنِ معرفتِ تو را بچینم.

جاروکشِ خانه ات شدم. شب ها تا سحر، مجنون وار، جمکران را تجربه کردم و تا صبحدم به زیارتِ خورشید مشغول شدم. کفشدارِ زایران حَرَمت گشتم. غبار از روی مسجدِ مقام گرفتم تا شاید مقامِ تو را جست وجو کنم.

سر بر سجده گذاشتم. دو رکعت تحیّت خواندم و نماز وصال را برای دیدارت شکستم. بارها و بارها دیدم که فرشتگان، فضای این بی کران را عِطرافشانی می کنند. دستی به اشاره بالا می رفت. ماه، قندیل می بست و جبرئیل در صحن و سرای تو، به پرندگانِ نشسته بر گلدسته، آب می داد. خاکِ جمکران، وعده گاه ما بود و این خاک، سیراب از دیدار گلِ روی آفتاب، درختانِ باغ را رنگ و بویی تازه می بخشید.

... در وسعتِ بی کرانِ این زمین که بوی غیبت و غُربت را داشت، یاس و بنفشه و نسترن، بوی نرگس می داد. اِنگار خورشید را به دیدار ماه می بُردند و ستاره ها، محتاجِ همیشگی نگاه او می شدند تا چشمکی بزنند و ماه به یک جُرعه، مهتاب را سرمی کشید. امیر قافله نور می رسید. موسی از طور برمی گشت. دل، لبریز عطش می شد و فصل، از دیدار پرتو یار،

بهاری می گشت.

... ای فاتح کشورِ دل ها! خانه ای را که در دلم ساختی، از جنسِ شیشه و سنگ نیست، ولی سرشک فراقِ تو، سنگ ها را نیز شکسته و خانه صبرم را خراب کرده، خواب را از چشمانم ربوده و هزاران هزار غم رادر دلم آشکار نموده و ناله جان سوزی بر زبانم جاری ساخته که قلبم، از مصیبت داغِ آن، قلم می شود.

هر صبح و شام، از چشمه مهر تو وضو می سازم و به شوق تو، دست به دعا بر می دارم و برای آمدنت، دعای فرج می خوانم، شاید دعایم مستجاب شود. سرشکِ دیده می بارم و شبنمی تازه تر از بوی گل، چشمانِ مرا نوازش می دهد. اشکم، گلاب می شود، گویی که انقلاب می شود. تو ظهور می کنی و همه جا پُر از عطرِ ناب می گردد.

روشنان دیده مردم

روشنان دیده مردم

... ای حقیقت پنهان! و ای روشنای دیده جان! بی قرارِ انتظار توییم. در این کویر تشنه، عطشانِ جام توییم.

دریغ از یک جرعه دیدار، سفره دستمان خالی است و آسمانِ چشم ها از فراغ تو بارانی. پاره ای عشق ما را بس که به نوای دل، پاسخِ مثبت دهیم تا زبان به اعتراض نگشاید.

... ای خوب تر از خوب! لبانِ ترک خورده این دیارِ خشک، تشنه بارانی از معرفتِ توست تا سیراب کند این کویر خسته و عطشان را.

اماما! در تلاطمِ دریای گناه فرو رفته ایم و در تراکمِ ظلمت، به تداومِ خویش می اندیشیم. ما را چه می شود که در این شام ناگزیر، به دنبال حیاتیم. در ظُهر حادثه، التهاب را می فهمیم و در رجعت سرخ این ستاره

به دنبال بارقه ای می گردیم تا به فصلی سبز، ایمان بیاوریم. صبح را با عشقِ تو در آفتاب باور کنیم. به امیدِ این که جمعه ای از راه برسد. کُفر، ایمان بیاورد و آفتاب، درِ این باغ را بزند و سرو، چندین برابر نور، قد بکشد. تا شوق از سرِ اختیار بیاندیشد که چگونه راهِ خود را انتخاب کند. اشک، همسفر سفره دل شود و چشمه چشم، آبِ زمزم بگیرد و گلاب از سرشک دیده های مشتاقان، روان شود. عِطر از محراب جمکران برخیزد و من چشمانم را پُر از مهتاب کنم.

در آن هنگام، کویر دِلم از شرمِ خشکی، باران بخواهد و ابر، سخاوت خود را بشکند و نَمی ببارد و بر این زخم خورده موعود، دوباره لاله های وحشی برویند. تمام وسعتِ زندگی را ملال بگیرد و دلم را درد و داغ پُر کند. چشمی بشکند و لاله ها در بزم خدا، سرودِ وحی بخوانند و آیه وصال بسرایند و پرستوی دعایم به لانه برگردد. مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف بیاید و کلید طلایی عدالت را بردارد. درِ معرفت را بگشاید. همه جا بوی عرفان و هدایت بگیرد و من بسان پرنده ای، رها در آسمانِ پاکی ها به پرواز درآیم و در هوایی پاک، معرفت را تنفس کنم.

یک بغل خورشید

یک بغل خورشید

... به پای تو ققنوس وار پیکرم را به آتش می کشانم و از سر شوق به امید روزی که بیایی، با یک بغل خورشید، دامانم را پُر از گل می کنم و سرشار از باور عشق، مثل موج به ساحل بر می گردم و آفتابی تر از همیشه در این تکرار تاریکی از چشمانِ تو نور می گیرم. در آرامشِ این بحرِ خروشان انتظار، به صبر می نشینم و دلم را در حرم عشقت، طواف می دهم تا از تلاطم نایستند. به احترامت، قیام می کنم، سر بر سجده می گذارم. خُمِ

عشق را سر می کِشم تا بی دریغ، نورِ معرفت را ببینم تا غیبت و حضور برایم یکی شود.

زایرِ کوی تو

زایرِ کوی تو

ای سدره نشین بزمِ افلاک و ای معراج نشین نورانی، ای پاك! هر صبحدم که خورشید به استقبال زمین می آید، ابتدا زایر کوی تو می شود. در حضور تو، زمین را طواف می کند و تو مهربانی و لُطفت را به یکباره نثارش می کنی. به دامن او گلِ ستاره می ریزی. او را از جامِ وصل سیراب می کنی. پیاله ای از لبِ لعلت به او حواله می دهی. به او عرفان می نوشانی. آن وقت، دامنت را می گیرد و از تو در این دلِ کویر، در این شوره زار نیستی، جامِ زیارت می طلبد. به او یک باده ناب از می وصل می دهی. محتاجِ چشمانت می شود و سرمستِ دستانت مثلِ حلقه ای در گیسوی عرفان به گِرد کوی تو در کعبه شوق می گردد.

ای ناخدای کشتی نجات! ای نوح! در تجلّی گاهِ لحظه موعود، فرشتگان گِرد تو طواف می کنند و صفای دل ها با تو، صدچندان می گردد. میزبانت خدا می شود. از جامِ ولاـ ما را هم سیراب می کنی. در کنارِه صفا و مَروه می ایستی. به حجرالاَسود تکیه می دهی. از مَقامِ تو مکّه، مقام می گیرد و از عِرفان تو مسلمانان، سرمایه.

تو که بیایی همگی میهمان آسمانی می شویم. دیگر غنچه ها افسرده نیستند و گیاهان، مرده. آن وقت تمام موجودات از پرتو حُسن تو نور می گیرند و از تلألؤ حیات تو، نیرو.

... مهدی جان بیا، بیا تا باغِ دل هامان چراغانی شود. بیا تا شاخه ها، برگ و برگیرند و جوان شوند و دستِ تبر، از غنچه ها دور گردد و در

قحط سالی ایمان، سفره ها از نور تهی نگردند.

بیا تا نیمه شب هامان به یغما نرود و چشمه جوشان خدا و ایمان، در همه جا برقرار باشد.

بیا که دل های شکسته، تورا می خواهند و جان های خسته تو را می جویند.

ای تنها آشنای همه قلب ها! بیا و از کوی ما گذری کن و سری به این همیشه منتظر بزن و از محبّتی که بوی عشق می دهد و مرا به سجّاده دعا می خواند و نگاهِ صبح را به خانه ام می آورد سرشار کن.

مهدی جان!

تشنه سبوی توام

تشنه سبوی توام

... مهدی جان! از هجر روی تو خانه صبرم خراب گشته و دل ویرانه ام کباب. جرعه ای نگاه ده تا از ساغر تو لبریز شوم و از شکوهِ نام تو سرشار گردم. فاصله ها را احساس کنم و دامنِ عشق تو را پُر از عطر گل یاس. غزل بخوانم و پُراز ستاره کنم دامنم را، به این امید که به خانه دلم سر می زنی و غبار هجران را از شانه ام می تکانی.

دلم گرفته نازنینِ من! از زمین و زمینی ها و تکراری بودن و در یک جا ماندن، همه را دیدن و تو را ندیدن، گلوی من پُر از بغضِ تازه گشته. بیا و دستِ خسته ام را بگیر و مرا به پاکی و روشنی برسان؛ به آسمانی که رها از خیال باشد.

خوب من! مگر می شود تو بیایی و من از خَم این کوچه های خاکی به دریا نرسم. مگر می شود تو بیایی و من، راهی به فردای پاکی نَبَرم. هیهات! تو سرچشمه هدایتی.

خوب من! هرکه تو را بشناسد و عاشقت نشود و از تو جنون نیابد، منتظر نیست. روزگار با تو زیباست و شعرها با نام تو معنا می یابد و دل ها به یادِ تو آرام می گیرد و چشم ها به عشقِ تو بارانی می شود. آن که تو را حس نکرد و نفهمید و لحظه ها را بی یاد تو سپری کرد، عاشق نیست. عاشق کسی است که تا تو را شناخت، دیوانه همیشه تو گشت.

ای هم نفس با صبحِ رهایی! گردِ غیبتت را از آیینه زمان بشوی و ما را بیش از این در انتظار مگذار. بیا تا ما سُراغِ تو را از کویرِ تشنه اشک نگیریم. بیا تا ما هر چه زودتر به گم کرده دیرینِ خویش برسیم. بیا تا چشم هامان را در چشمه مهتاب بشوییم و دریای توفانی دلمان را به آرامش دعوت کنیم. بیا تا دل و دیده مان از فراقِ تو، جزر و مد نبیند. بیا تا چین و چروکِ امواجِ فراغ، بیش از این بر جبین ما ننشیند.

جاده های غربت

جاده های غربت

آن چنان مجنونِ وصالت گشته ام که دیگر مرا سرِ ماندن نیست. برای رسیدن، دو چشم بینا لازم دارم و دو گوش شنوا و قلبی که صدای لحظه ظهور بدهد و دو پا که با آن بتوانم تمامِ جاده های غُربت را طی کنم و دو دستِ آمین گوی.

در قفس مانده ام. دنیا، رمزِ رهایی را در این دو روزه خلاصه می کند و من، در طلوعِ چشمانِ تو خدا را می بینم و از ظهور آفتابِ عالَم آرایت، ادراک سبز و حضور عدالت را در تمام جهان هستی نظاره می کنم.

تا طلوع کنی و از سمتِ مغرب اشراق بتابی و به بودنمان یقین بخشی. به نای ما آوایی آسمانی هدیه کنی و.... من در کوچه های آفتاب، پَرسه زنان با صدای بلند، عدالت تو را در همه جا جار بزنم و در آسمان

آدمیت، شهاب را جست وجو کنم و به پاکی ایمان بیاورم. در خیالِ خود به بهجتی مدام فکر کنم و دفتری از یاس و سوسن و سُنبل فراهم آورم تا هرچه غم است درون آن بریزم و با موسیقی خدا، تا طلوعِ انتظار، گوش را نوازش دهم. به مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف سلام کنم و در این کیش بسوزم.

در آرزوییم تا بیایی و از سمتِ معراج عبور کنی، سیبِ حضورت را به ما تعارف نمایی و ما از فرط شادمانی فریاد بزنیم و شیرینی در رکاب تو بودن را عاشقانه بچشیم.

در آرزوییم تا تو بیایی و زمان از تو پُر شود و بوی خدا در همه جا منتشر گردد و ناب ترین معانی از واژگانِ عشق در حضورت تجلی کند و منظومه زیبایی ها از یک روز خورشیدی طلوع و عطشِ عشقِ به خدا در دلِ ما زنده گردد. ما دیوانه وصلت شویم و درد جدایی، صبر را از ما بِرُباید. از سَرِ درد، فریادِ اَیْنَ الْمَهدی سر دهیم. از جاده عشق بگذریم. سری به جمکرانِ دل بزنیم. دو رکعت عشق بخوانیم و چند آیه معرفت بنوشیم. آن وقت سوره وصل را بسراییم تا نور تو متجلّی شود و حجاب و پرده ها کنار رود و پرتو نورت هم نشین ما شود و ما به جشنِ آفتاب دعوت شویم.

یکی دو جرعه حیات بنوشیم و همسفر با مرغِ عشق، به خانه دل سری بزنیم و بالی به سوی تو بگشاییم تا شاید تو عقده های ما بگشایی و به هوای این کبوتر پربسته، دانه ای بپاشی.

مهدی جان! عمری است که چشم به راه توییم. مرغِ دلمان هر شب به سوی تو پر می کشد و کبوترِ عشق تو به بام ما سر می زند. شبانگاهان رو به قبله قیام می کنیم و به سوی تو سلام. به نشانه احترام و بزرگی تو هر نیمه شب، انگشت اشاره بالا می بریم و رو به سوی جمکران

می ایستیم و فراق تو را آه می کشیم و از جان، آتش می گیریم. در هجر تو ترانه می سُرایيم و برای خویش، آشیانه ای از جنس غُربت. صبر را به صبر می نشینیم و آهنگِ وداع با خویش را می نوازیم. گویی مرگ با ما قرار و مدار گذاشته. پلک های خسته و به راه مانده مان تابِ دوری ندارد. لباسِ شتاب می پوشد و به شوقِ وصال می کوچد به دنبالِ مأمنی که پناهگاهِ عشقش باشد. مثل پرنده ای رها در آسمان، از غرّش ابرها، رعد و برق می بارد و به زمین برمی گردد. به خاک می افتد و همسایه آفتاب می شود. در سرای عشق پناه می گیرد و در آسمان آرزوهایش، ستاره ای را می بیند که به میهمانی مهتاب می رود و در سایه امن و آسایش او به آفتاب می رسد.

بی تو...

بی تو...

... بی تو روزهایم چون غروبِ جمعه دلگیر و سرد است. بی تو چهار فصل سال پاییز است. بی تو حتّی آسمان، سخاوتِ خود را به دشت هدیه نمی کند و کبوترانِ چاهی بر فراز گلدسته های نور، هو هو نمی کشند. بی تو زمین هم حتّی با تمام خاکی بودنش به ما فرصتِ انتظار نمی دهد. بی تو، جغدها پشت سر هم خبر از ویرانه می دهند. بی تو حتّی چشمه ها وسعتِ خروشانِ خود را به تماشا نمی گذارند و موج ها، پریشانی خود را به نشانه اعتراض به من وام داده اند تا روی پیشانی ام خطوطِ موازی تلاطم را در شکست هجران یار مشاهده کنند. بی تو، رنگین کمان هم، رنگ باخته و توفان، آرامش را از دریای دیدگان گرفته است. بی تو سکوتِ پنجره ها مثل راز، نیازمند فریادند و زبانِ لالِ دلم، قاصر از ستودنِ توست.

خـدا کنـد که بیایی تا نگاه منتظر ما هنگام مرگ، نیمه باز نماند و غم های بزرگ که بر دوش ما به اندازه یک جهان است، از دل هامان خالی شود و میانِ گم شده هامان بگردیم و به تنها آرزومان که تو هستی، برسیم.

خدا کند که بیایی

خدا کند که بیایی

آدینه که نزدیـک می شود، دو چشم انتظـار من مثـل مسـافری، زایر چشـمان تو می گردد. نگـاهم سوی تو اوج می گیرد. مثلِ پرنـده ای مهاجر، دلم را به سوی تو پر می دهم. بال هایم از پرواز نمی ایسـتد و به دنبال نگاهت پرواز می کنم. گویی که سال ها در آرزوی رسیدن به تو، تمامِ جاده های شهر را پیاده پیموده ام و به شهرِ سرد بغض ها رسیده ام.

بارها شکسـته ام و با سـکوتِ فریاد، ترانه ظهور را سـر داده ام، دلِ به آیینه تبـدیل شده را وا می گذارم تنها، تا تو بیایی و تمام لحظه هـایم را بـا گـذشتِ ثـانیه هـا خط بزنی و من مثل ابراهیم، اسـماعیل وجودم را به مسـلخ ببرم و در راه تو قربانی کنم. راه حسین را ادامه دهم، تا تو بیایی و عدالت را به همه دل ها صادر کنی.

من در انتظار آمدنت ای غریب آشـنا، تمام لحظه ها را ثانیه شـماری می کنم و از رهگذر زمان ای عابرِ همیشـگی به چشم دل می نگرم تا تو را شاید در کوچه های شب ببینم. صاف و ساده به زلالی آب و زیبایی مهتاب؛ به درخشش خورشید تا....

نیامدی

نیامدی

چه شب ها تا صبح نگاهم بر پنجره انتظار، خلاصه شد و چون مسافری رها، جاده ها را پُر از فریاد، بی صدا پیمودم. شنبه ها را به جمعه رساندم، به

انتظارِ این که در طلوع آدینه ای، غروب هجران فرا رسد و تو بیایی. ولی تو نیامدی و بی فروغ نگاهت، چشمان خورشیدی من به در تاریک ماند. هر چه دویدم، به ابتدای خود نرسیدم. در این هیاهو و غوغا، در این دیارِ خاموشی و فراموشی، هر شب چشمانم به خواب رفت و روزهایم در غفلت گذشت. شعرهایم به انتهای خود رسید و من در ابتدای رسیدنِ به تو، هنوز در اول جاده، نگاهم به نخستین قطاری است که در یک روز جمعه، سر ساعت وعده داده شده، خواهد رسید.

فریاد از جدایی

فریاد از جدایی

... چقدر آدینه را به انتظار تو فریاد بزنم. دیگر به ایمان، اعتماد نیست. تا کی باید سنگ آخر را به شیطان زد. چقدر در انتظارِ تو هجران ببارد. در عبور سال های انتظار، تا کی باید تکرار روزها را تجربه کنم. تا کی عاشقی را به امتداد کوچه های انتظار بکشانم. سرودن بس است، بگذار فریاد بزنم: این همه جدایی؟

گل نرگس

گل نرگس

سبز در سبز، از سمت افق های دور، فانوس به دست، سواری را می بینم با انگشتری از جنس اقیانوس و سربندی به رنگ ایمان. با دست هایی شکوفا که رو به باران، بالا می رود.

سحر از راز و نیاز و سرشک روشن او می فهمم که کاری تازه در مضمون «یا قدوسِ» دستانش جاری است.

با یک بغل گل های تماشایی احساس، چون گل نرگس در انتظار سواری می مانم که نگاهش مرا به یک سمت و سو می کشاند. به امید

دیدارِ بهار، تمام قد می ایستم و به احترام، کمر به سوی عشق خم می کنم و دست بر سینه می گذارم. صدای پیروزی آسمانی می آید. آن گاه جمود آسمان به پایان می رسد. میقاتِ ماه و خورشید آغاز می شود و با دیدار یار، سر فصلِ حیاتِ عشق، معنای مضاعف به خود می گیرد. قدسیان به تماشا برمی خیزند و از هر سو عطر اشتیاق می پراکند.

تا تو بیایی

تا تو بیایی

... قرآنِ ناطق ما! امروز در فضای دم کرده به امید آمدنت حجله بستیم و کلبه های حقیر و کوچک مان را به خاطراتِ تو آراستیم. برای آمدنت، کوچه ها را آب و جارو کردیم. پنجره های شادی را رو به جمکران حضورت گشودیم و با تمامی دست های رو به آسمان، شکوفایی بهار ظهورت را جشن گرفتیم. برای سالم زیستن و تنفس در جامعه عدل، به زندگی سلام کردیم. از شوقِ دیدارت، درهای متراکم دنیا را بستیم و به اشتیاق آمدنت همه جا را چراغانی کردیم. دل هامان را در زلال توبه، غسل دادیم. زنجیرهای ستم را گسستیم و به امید زیستن در سایه سارِ مهر تو، تمامِ زمین زیر قدم هایت را فرش کردیم تا تو بیایی و بر زبانِ ثانیه ها رازی از سکوتِ عدالت را بگشایی و آیینه دل هامان را که از جادوی عشق تو لبریز است، از زنگارِ زمان بزدایی. تا تو بیایی و بهار دلمان را که از نگاه تو سرشار است، با نغمه دل نواز پرنده سحری، وسعت بخشی و در فراز و نشیبِ بودن، دستگیر همیشه ما گردی. تا تو بیایی و ابرِ چشمانمان را که از شوق نگاهت در آفاقِ کعبه بارانی می شود، زایر جمکرانت کنی و ما را از تنگنای این غربتِ قال آبادِ هجران به وسعتِ حال آبادِ ظهور برسانی و برگ برگ دفتر هستی مان را با

حضورت، چراغانی کنی من از تو پُر کنم تمامِ خاطراتِ شیرینِ لحظه های با تو بودن را و زبانِ خویش را به مدحِ تنها گلِ این بوستان بگشایم.

امتداد رجعت

امتداد رجعت

... ای ماهِ تمام لحظه هایم! در این هزار و یک شب غربت، بی تو، خزانی ام. دیری است به انتظار نشستم تا تو بیایی و مرا از این خواب یلدایی به بهاری سبز بشارت دهی و لحظه هایم را به تماشای گیسوی خورشید بسپاری و من تمامِ لحظه های سبزِ مهربان با تو بودن را در احساسِ سفید سینه ام جای دهم. تو بیایی و از پشتِ دیوار کعبه طلوع کنی و در آفاقِ سپیده دم به غنچه ها سلام دهی. به ما عود و عنبر و اسپند، هدیه کنی و از آبِ عدالت، خانه های دلمان را سیراب نمایی و به رنگِ عشق، به خاکِ شهرمان طراوتی آسمانی ببخشی. بیایی و با طنین آشنای اَنا الْمهدی، زخم های تبر خورده این صنوبرهای خسته را که سال ها در سکوتِ زمانه از یاد رفته بودند، مرهم باشی و لحظه قیامِ تو، آغاز رجعتی باشد مبارک.

خورشید دوازدهم

خورشید دوازدهم

... خورشید دوازدهم! می دانم روزی می آیی و در تمامِ میدان های شهر، صداقت را تقسیم می کنی و از شانه های شهر، غم را می زدایی و در یک روز آدینه، عَلَم بر دوش می گیری و نینوا در نینوا در پی تشنگان فرات می گردی. و من، دلِ آسمانی خویش را به سوی تو پرواز می دهم. دلم ابری می شود و بارانِ اشک، چشمانم را نوازش می دهد. و من غریب و

گردآلود در کنار مرقدی شش گوشه، تو را صدا می زنم و در صحرایی از شن و باد و غم، چشم انتظار در آن سوی حادثه، در فرصتی نجیب به دنبالِ ستاره دنباله داری می گردم که بر دوش فرشته ها نوازش می شود و بال در بال فرشتگان بر زمین فرود می آید. و من به آفتاب می اندیشم و به ساحلِ آبی میقات می رسم و اسبی را می بینم که شیهه زنان و بی قرار از غبار می آید و تندیسی از شقایق را به همراه خود می آورد. سرگردان به هر سو می نگرم و شیواترین مقدمه بهار را در فصلِ عشق می سُرایم. از گل یاس می گویم و آیینه احساس و از آدینه موعود که قرار است در صبحی نزدیک و در جمعه ای روشن، خورشید را در طلوع مغربی اش به استقبال بیاید.

انتظار

انتظار

... انتظار، کوله بارِ گران جانی است که هر روز بر دوش خود حمل می کنم. شنبه را به جمعه می رسانم و در امتدادِ جست وجوهای طولانی، طرحِ ظهور را نقاشی می کنم و در آرزوهای پنهانی خویش، در آدینه ای، در غبار گم می شوم.

دیرگاهی است که در شطِّ فریاد، سکوت را به تکرار می نشینم و در جاری زمین، به ثانیه های رسیدن فکر می کنم. دردِ هجران را هر روز با خود به این سو و آن سو می کشانم و در روزهای قحطی دیدار، به امیدِ رؤیت روی تو، دقیقه شماری می کنم.

برای آمدنت سبزه در سبزه به رنگ عشق، باغی می گشایم و خوشه خوشه، ستاره از چشمانم به شوق می بارم و با دلی شکسته، بی ادعا در حضور تو مثل آیینه، پاک و بی رنگ، مثل حباب از هوا تُهی می شوم و

بی صدا، دور از هیاهوی شهر، دست هایم به سوی خدا تا اوج دعا کوچ می کند. دلم زیر بالِ پرستوها خیمه می زند. افسوس از چشمانِ من می بارد. رندانه از مرزِ عادت، گذر می کنم. با یک غزل فریاد، بغض های مانده در گلو را می شکنم و به شوقِ دیدار، به امید رسیدن، مثل دریا می خروشم و می کوشم تا تو را بسرایم، ولی واژه ای درخور نمی یابم.

چشمانم به آسمانِ آبی نیازت، سو سو می زند و در التهابِ دیدنت، تو را با هیأتی از اشک های زلال تا سیمای خاک همراهی می کنم. از فراق بی کسی، ذره ذره آب می شوم و چون قطره اشکی سرگردان و مُذاب، یک سحر مهر از دیدگانِ شبنم می گیرم و بوسه زنان، ساحلِ دریای تلاطمِ انتظار را به نظاره می نشینم. به یاد تو عطر نرگس را می بویم و راهی به انتهای عشق تو در جاده وصل می جویم. در لحظاتی طولانی و در ثانیه های بحرانی، با دردهای نهانی، تو را به انتظار می نشینم و از پشتِ حصار نادانی، با چهره ای توفانی، مثل آدم های زندانی، تو را از پشتِ دیواری پنهانی صدا می زنم و در انزوای زمان، به دنبالِ سیبِ کالی هستم که در دغدغه زمین با تو تکمیل می شود و در شطّ نامردمی ها، زیرِ آوار سنگ و آهن، تو را فریاد می زنم. تو را که پُر از نشانِ بی نشان هستی، می جویم و عِطر تو را در بلوغِ هستی می بویم. ای تمام ناتمام در تفسیرِ عشق! ای رازِ بلندِ سوختنِ عارفانه! ای مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف بیا!

آب و آیینه و گلاب

آب و آیینه و گلاب

!... بی تو دنیا برای من چون قفسی است که با خیالِ افق پیمای خویش به یاد لحظه های پرواز، اللّهم کُنْ لولیک را در تسبیح دلم هزاران هزار بار تکرار می کنم و به عشقِ رهایی چون جنگل آشفته و چون دریایی موج

افشان، به سر و سینه می کوبم و تو را صدا می زنم و در انعکاسِ کوه از خدا، آمدنت را می خواهم.

آه! ای انتظارت، قصیده مبهم ناگفتنی! تا کی بر روی درختانِ خاطراتم، لحظه آمدنت را با خطِ تیره، روزشماری کنم. تا کی در آیینه ذهنم، بهارِ آمدنت را مُرور کنم. تا کی در رؤیاهای سبز خویش، پرنده خیال را پرواز دهم و مرغِ عشق نیاز را آواز. بازآ، که با تو فصل های زندگی ام شکوفا شود و غزل هایم بوی آمدنت را نوید دهد تا طبعِ شاعرانه ام بشکفد و در مدح آمدنت، به پایت گل و آب و آیینه و گلاب بریزم و از این دنیای کوچک، در ذهن کودکانه ام برای خود، خانه ای بزرگ پُر از عدل و داد و دوستی بسازم تا به سرمنزل شکوفایی برسم. از انزوای زمین فاصله بگیرم و برای پیمودن جاده غیبت، به زمان بیاندیشم تا جمعه ای دیگر از راه برسد و انتظار به پایان خود نزدیک شود.

شوق دیدار

شوق دیدار

... در عصرِ عصیان و سرکشی، در عصر سنگ و آهن، فراق تو را که افشای زخم های من بر شانه های صبر یک انسان است، هر روز به دوش می کشم. دیری است که در رقصِ توفانِ خیال، ذهنِ خود را به بی کران های انتظار می کشانم و در این وداع نامکشوف و پنهان، انتظار را جولانگاه عشقی می دانم که سال ها در هوای او، نجوای هستی باران را سرمی دهم.

این نسلِ نسیان، زندگی خویش را به مرداب تبدیل کرده اند و بی خیالِ ماندن، تمامِ تقلای خود را به کالایی تُهی چون دنیا سپرده اند و در گذشتِ زمان پوسیده اند. آنها برای ظهور خویشتن دعا نمی کنند، حتّی

تمام هستی خویش را در چند روزه دنیا خلاصه کرده اند.

ای تفسیر آیه های خوبی! ای تمامِ عدالت! تو را با تمامِ وجود می خوانم؛ تو که تضمین فردا و فرداهای منی. ای تمام خوبی ها! مرا مدد کن که از آن سوی دیوار ماندن، به شوق زیبای رسیدن، دلم را از هر شور و شوق خالی کنم. مگر شوق دیدارت و انبارِ دلم را از متاع عشقِ تو لبریز سازم. بر حسِ خودخواهی خویش بشورم و به سمت آگاهی قدم بگذارم. کمرِ همّت ببندم تا از سمتِ چشمانِ تو به دریا برسم. دلم را از اشتیاقِ تو پُر کنم و بر لوح رؤیاهای طولانی خویش، طرحِ آرامش بریزم و ذرات عشقِ تو را در جانم چون باغی پُر از گل ببویم و خود را در چشم های تو بخوانم. در تو خلاصه شوم. از ریشه های تو برویم و از شوقِ دیدار، غوغای خوشبختی خویش را در فریادی بریزم که انعکاسش، تا آن طرف شادی برود.

صبح آدینه ظهور نزدیک است

صبح آدینه ظهور نزدیک است

... خورشیدِ من! به تمنّای طلوعِ تو، چشم های منتظر خویش را به راه کعبه گشودم و تو را ستودم و به امید مقدمِ سبزت، آسمان ها و کهکشان ها را هزار سال نوری به تماشا نشستم تا همراه با یاسمن ها و نرگس ها، آیینه به دست، قد رعنای تو را در شبستان شهود، اشک افشان باشم و به نظاره بنشینم خلوتیان را که هر شب تا سحر چشم به راهِ تو دوخته و از فراق تو سوخته اند و ببینم فرش های سرخی را که در سراپرده چشمانِ خود گسترانیده اند. به انتظار مانده ام تا شاید بیایی و زمین را به آهنگِ آمدنت سبز کنی. روی دفترِ بی عدالتی، خط بکشی و اسبِ ظهور را زین کنی تا صبح را در صداقتِ زمان نمایش دهی.

دقیقه هایش را دقیق بشماری و ثانیه ها را محاسبه کنی تا به منتظران نوید دهی که صبح آدینه ظهور این جاست.

ای آفتاب جهان تاب! در فرصت خاکستری درنگ، در زمان درخشش جاهلیت و فروکش کردن ایمان، به انتظار آدینه ظهور نشسته ایم و در آیینه حضور، به شهودِ نور با چشم های بی بهارِ خویش، به دنبالِ دامنی از طراوتیم و از تو می خواهیم از خدا بخواهی که با ظهورت، دل ما را پُر از تبسّم شیرینِ حضور کند و به سردی دیده مان، فروغِ ایمان بخشد و ما را از پاکان قرار دهد.

مُشتی بهار ببار

مُشتی بهار ببار

... بیا، بیا و مرا شبی در آسمانِ نگاهت و در افق های عشقت میهمان کن و این لحظه های زیبا را چون شبِ یلدا، به نامِ خود در همه جا دوباره، روشن ساز. ای که در چشم های تو آسمان، پیدا و در دلت، خدا تنهاست! ای انتشار نور و ای معنی حضور! ای خورشید نگاهت، ما را امید! سلام بر تو! سلام بر تو ای مهدی! ای ابری ترین بهانه ارغوانی، آسمان به پای ظهورت، بارانی! ای شکوهِ امامت! بر دلِ پاییزی ما، مُشتی بهار ببار.

بازآ

بازآ

بازآ که ساغر، سرخوش از صهبای تو گردد و آیینه ها، امید را صمیمانه به هم تعارف کنند. بیا که با آمدنت شوق از دست و دل و دیده و کف بیرون نرود و رحمتِ پروردگار به کوچه هامان برگردد. بیا که هیچ ستمگری توان تجاوز به حریم مظلوم را نیابد. بیا که آسمان، سخاوت خود را به زمین نشان دهد و شهابِ شب شکن، نورِ خویش را به صبح

اهدا کند.

بیا تا آفتاب، فروغِ دیدگانش را بگشاید و خورشید، تمامِ تجلّی اش را به تماشا بگذارد و ماه، روشنای خویش را جلوه گر سازد. بیا که بلبلان، نغمه سرای رجعت پاکان شوند و پرندگانِ مهاجر، بال هایشان را به سوی تو بگشایند. بیا که دلِ درماندگان از ترنّم مِهر به شوق آید.

همه به هم شیرینی شادی تعارف کنند و دشت از عشقِ تو باغِ لاله شود تا ظلمت شب، از فروغ تو رنگ بازد و رهرو حق، از سرِ اخلاص به پای تو افتد. من تا لحظه موعود، در غمِ هجرِ تو خواهم سوخت و به اشتیاقِ آمدنت، اشکِ شوق خواهم ریخت.

کشتی نجات

کشتی نجات

ظهورِ تو را انتظار می کشم و همراه شمیم نرگس وضو می گیرم. با دست هایی که میانِ خاک و خدا پُل بسته اند، پنجره دلم را می گشایم و وسعتِ سحر را که در سجاده راز و نیازم خفته است، می یابم. خیس از نیایش و دعا، دست به آسمان بلند می کنم. اَللّهُمَّ عَجِّل لِوَلیكَ الفَرَجَ را زمزمه می کنم و انتظار را در غربتی عاشقانه میهمان می شوم؛ با این امید که آدینه ای از راه خواهد رسید و تو کشتی نجاتی خواهی شد و ما را از این دریای موج در موج نجات خواهی داد.

ای تمامِ هستی ما! دستمان را بگیر و از قعر چاهِ نفس، رهایی بخش.

بال در بال فرشتگان

بال در بال فرشتگان

چشمانِ محزون و خسته من به درمانده و در انتظارِ دادرسی است که به بیداد زمان پایان دهد. در انتظارِ یک اعجاز که با قدم های بهاری خود

جهان را اصلاح کند و من در حسّی شگفت از شکفتن، به دنبالِ ادراکِ خویش، بی صبرانه، شعری عاشقانه را در چشمان طغیانِ خویش ــ این احساسِ سرکش ــ می ریزم و با طرحی گنگ، آوای لبیک اللهمَّ لبیک را سر می دهم. در نگاهم مثل رؤیایی رنگین، ندای اَنا المهدی شکوفا می شود. بُغضی سرد و سنگین مثل آه، وجودم را لبریز می کند.

غوغای دلم را بی تکلّف، روی ورق می آورم. بال در بال فرشتگان می گشایم و معنی پرواز را بی صبرانه، تجربه می کنم. عشق، وسعتِ بی کرانه ای است که الفبا نمی شناسد. کافی است که دل به تمنّای وصال دوست بسپاری و در خلوت هایت این بیکرانه را حس کنی. دیگر چشم و ابرو، بهانه ای است برای ادراکِ غمی جاودانه که از نهانِ تو در عین ناباوری و بی رنگی تراوش می کند. مثلِ غنچه ای دل تنگ، خنده زنان، با سازی ناموزون، در تلاطمی سَرد، به گل فکر می کنی؛ گل می شوی و باغ را از وجودت رنگارنگ می کنی. چون عطرِ یاس، نرگس وار به وجود ما طراوت می بخشی و بی صبرانه با تمام سادگی هایت، در انتظارِ بودن و شدن می مانی. لحظه ها را تجربه می کنی در انتظار دیدن یک گل، نه بیش تر.

در ساحل عشق

در ساحل عشق

ریای دلم دوباره توفانی شد

چشمانِ من از هجر تو بارانی شد

از جذر و مدّ غم تو در ساحلِ عشق

امواج، خطی به روی پیشانی شد(۱)

۱- از سروده های نگارنده متن.

دلم ابری است و هوای بارانی شدن دارد. چشمانم، بارانی نگاهی است که تاکنون، بی فروغ، خیره به درمانده و دلم از هجر تو چون دریایی موّاج و توفانی؛ تا کی طلوع و غروبِ خورشید را بی تو ببیند؟ چقدر وصف تو را بی آن که تو را ببینیم، از این و آن بشنویم. تا کی نمازهامان را بی فروغ روی تو بخوانیم. تا کی تو را انتظار بکشیم. همه را ببینیم و تو را نبینیم. محبوبِ من! بی رؤیت رویت، ما را روزگار نیست. تا کی در پرده غیبت پنهانی؟! ای چشمه سار جوشانِ هدایت و ای امام قلب های اُمّت!

بُغض ها در گلو شکفته شد، کشتی آرزوهامان به گل نشسته. کودکانمان جوان شدند. جوان هایمان پیر گشتند. موهامان به راهت سپید گشت. چشم هامان خیره به درماند، ولی نیامدی. سال ها از پی هم آمد و رفت، فصل ها گشت. چه عیدها و عاشوراها و رمضان ها و محرم ها بی تو گذشتند و تو هم چنان در پرده غیبت مانده ای.

مولای من! چگونه می شود که منتظرت را تنها و چشم به راه بگذاری. تا کی و تا چندین سالِ نوری به این آرزو دل ببندم و به خود نوید و امید دیدار را بدهم. تمام هستی ام! بدون دیدار تو زندگی برایمان سخت است. ای منجی تمام انسان ها! بیا و ما را از غم هجرت نجات ده.

گفتم شبی به مهدی از تو نگاه خواهم

گفتم شبی به مهدی از تو نگاه خواهم

... تو را چگونه وصف کنیم که در وصف نمی گنجی و به چه تشبیه سازیم که رخسار تو را ماه ندارد و مثل قامتِ تو را خورشید ندیده است.

... تو را با کدامین واژه بسرایم، ای که توالی حروف در تفسیر معنی تو، به سکوت می گذرند. روزن چشم ما از تماشای رخِ زیبای تو ناتوان

است. مگر که خود جلوه کنی. ای تنها گل بی خار هستی، ای مهدی!

گفتم شبی به مهدی از تو نگاه خواهم

گفتا که من هم از تو، ترکِ گناه خواهم

ضریح نگاه

ضریح نگاه

بی تو، لبخند از لبانِ مردم این شهر گرفته شد. اصلاً لبخند در عشق آباد مهدی از جنسِ دلِ سوخته است. بی تو بهار از نگاهِ زمین دور است. بی تو، دفترِ شعرم از ترانه خزان، پر می شود. بی تو، دیگر به آفتاب اعتماد نیست. بی تو، ضریحِ نگاهم رنگ و بوی بهشت را ندارد و آسمانِ ترک خورده دلم همیشه ابری است. بی تو دیگر شوقِ آب و گِل را ندارم و در سکوتِ دیوار، محو می شوم. بی تو حتّی خورشید به اتاقِ کودکی ام سرنمی زند و دستان خسته مرا یاری نمی کند. بی تو حتّی زبانِ ثانیه ها لال است، گویی که سیبِ عشق به جای رسیدن، کال شده.

بی تو، چترِ محبّت از روی دل ها برداشته شده و مردم، سردی خود را به یکدیگر قرض می دهند. دیگر شور و نشاط و وجد و اشتیاق را در میان مردمانِ شهر پیدا نمی کنی. حتّی آینه ها هم با تمام صداقتشان به تو سلام نمی کنند، ولی می دانم که روزی از راه خواهی رسید و شکوفه های بهار، بار دیگر همه دفتر شعرم را پر خواهند کرد و زلال محبت، در تمام لحظه ها جاری خواهند شد. ای شکوه سبز بهار ایمان، ای مهدی!

در انتظار ظهور

در انتظار ظهور

کلید آشنایی ها به دستِ تو باز می شود و تو به خاطر انسان های بیگانه از خویش، در فاصله ها مانده ای. تو در انتظارِ ظهور، منتظرِ دست هایی بودی که تو را به نیایش بنشینند و از خدا بخواهند که تکیه بر دیوارِ کعبه دهی

و قرآن ناطق را بر بالای سرِ آنان بیافشانی و بگویی که من مهدی هستم، پسر آن که....

تـا بیـایی و انسان ها را از رِخوت مُرداب ها بیرون بیاوری و از تکرارهای بی حـدود، نجات بخشـی و آنان را به ساحلِ تکاپوی دریـایی ببری که بـا طلسم آسـمان، جادو می شود و از توفان حوادث دور گردانی. دستِ آنان را بگیری و از دغـدغه زنـدگی مادی و تشویشِ مرگ بیرون بیاوری. و عمر کیمیا شـده را حواله آخرت کنی و انسان زمین گیر را که زیر بارانِ تشـنگی تبخیر شـده است، از گرداب نیستی به ساحـل هستی بکشـانی. و ایمـان را برای جهانیـان به اثبـات برسـانی و معـاد را که تکفیر تزویر گشته، به ما بشناسانی. در این جنگلِ تراکمِ تردید که چند گاهی در آن زیستن را به تجربه می ایستیم، آه بکشیم و حسرتِ پُل بستن را با اشتیاقِ رسیدن از شرابِ ماه بنوشیم.

دردِ زمـانه را بکشـیم و چون مـاه ولایـت آهِ خویشـتن را درونِ چـاه ریزیم تـا انتظـار به پایان رسـد. موعود از راه برسـد و ما به آرزوی دیرینِ خود که وصلِ دوست است، نایل آییم.

حدیث هجر

حدیث هجر

در کـدامین ظُهر آدینه، این شب هجران به سـر می آید؟ چه نقش ها را نقّاشـی کردیم و چه جمعه ها را تجربه و چه خطوط را بر جاده های سـیاه مشق به تکرار دیدیم و به جای چراغ سبز، به پایان خطوط قرمز رسیدیم و از گل روی یار بوسه نچیدیم. چه روزهـا که آیه هـای حسـرت و انتظـار را جزء جزء خوانـدیم. به جـای غزل و تغزل، قصـیده سـرودیم و تجربه یلـدایی روزها را مشاهده کردیم، ولی نیامدی.

ای تمـام آرزوهـای ما! تا کی در حیرتِ زمین، چشم نیاز به آسـمان بگشاییم و فرجِ تو را از خـدا بخواهیم. ای آیینه تمام نمای هستی! دلِ هرزه گرد من تـابِ درد و فراغ را نـدارد و زبـان سـرخ من توان نـدارد تا سـر سبز را به باد ندهـد. ای بزرگ! طاقتِ شکیبایی از ما ربوده شده، شهیدِ عشق توییم. ما را در خودت بسوزان.

حدیثِ هجرِ تو را از گل شنیدم و از بلبل، ولی روی تو را ندیدم. در آرزوی یک آدینه ظهور، عطش دیدم و غم هجری که از دل چشیدم.

غریب غریب ها! پُر از بوی گناهم و مغضوب درگاه. و تو را چشم در راهم و چون یوسف مانـده در چاهم. خواهشـی دارم که شبی را بـا تو سـحر کنم و از تو نگـاه خواهم. این که دعـایم کنی و من برای فرج تو دعـا کنم. ای بحر عرفان در حجاب! بنـده شرمنده خدای توأم در نیستانِ دنیا، زنجیروار در تلاطم نیستی تو کشتی نجات امّتی؛ دستم را بگیر.

مهـدی جـان! دوست دارم که در چشم هـای تو سـفر کنم و شبی را در چشم هایت به سـحر برسانم و از زلال نگاهت به صـبح برسم. شبی را از اشـراقِ چشم هایت بگذرم. از ستاره عشقت، چشمک بنوشم و از کهکشانِ دیدارت، نظر. به ارتفاعِ خطر بروم و در آبی آسـمانِ نگاهت به قلّه فتـح برسم. نجیبانه آرزویم را بگشایم. از فالِ عشق به سـیر و سـلوک برسم و شبی را در ظهور چشمانت به حضورِ تماشا بنشینم.

گلبانگ ارادت

گلبانگ ارادت

... ای گـل واژه عشق در دفترِ هستی! هر شامگـاه به نـام می خوانمت و نمی دانم با این غم جانکاهِ جـدایی چگونه می توان در فصلِ خزانِ معرفت، سرمای بی تو بودن را تحمّل کرد. چگونه می توان ظهور تو را آه کشید و

در عبور از این همه پوچی ها، چشم به راه تو بود. همه را دید و تو را ندید.

ای روح مهتابی! ای منظومه شگفت محتوم! ای موعودِ عشق و ای پاسخ تشنه من در یک آدینه بارانی! شبی بیا و از زلال مهرِ خویش یک جرعه وصل بر این تشنه همیشه خود بچشان و از گلبانگِ محبت خویش مرا کرامتی ده تا هستی ام را در محضرِ تو ببینم و در شبِ عرفانی تقدیر از سبوی معرفتِ تو یک آسمان ارادت بگیرم. به اقتدای تو در یک قبله به دعا بایستم و از تو بخواهم بر لب این مسافرِ بهار، یک چشمه تبسّم و یک قطعه ترنّم بریزی. مرا پُر از خواهشِ دریا کنی. هم صحبت ساحل شوی و مرا با نام و نشانِ عشقم صدا بزنی و به تمنای پرسش هایم، پاسخِ آری بدهی. مرا از این غربتِ ناطق بیرون بیاوری و در وسعتِ عشق بال و پر بدهی.

ای توسّل خورشیدی من! به یک معجزه سرخ در شب سبزِ مناجات، فکر می کنم. به سر برهنه خونین در روزگار رجعت که این رستاخیزِ داغ، بال و پر را بسوزاند و دستِ قصاص، شعله ور گردد. به روزی می اندیشم که توفان غیرت، در چشم ها به پا خیزد، جان از کف بیرون رود و من به زیر پای برگشتِ خویش، از غم تو، نقدِ جان بریزم و در حسرت یاری تو نمیرم.

از داغ، شعله ورترم و از فراغ پر شکسته تر. لحظه ها را عاشقانه سرودم و تشنه دیدار سپیده گشتم تا جامی از سحر وصال او بنوشم و به آب و رنگ هوس، چشمِ دل فرو بندم تا جمالِ دل آرایش را نظاره کنم. با زخم های کهنه ناگهان که امروز سهم ما شده است و ما را از پریدن و نقش آسمان کشیدن رها کرده، بسوزم و با هجر و فراق بسازم. به باغِ اشارت او بشکفم. از کرامت او تکلّم کنم و صبحِ دولتش را به ترنّم

بنشینم. از دست احسان او گل و گندم بگیرم. سیبِ عشق او را استشمام کنم و به یُمن این لحظاتِ نورانی چشمانم را با اشتیاق، صمیمانه به او تقدیم کنم. خیس عرفانش شوم و از بارانِ مهر او لبریز گردم. تا ارتفاعِ تفاهم در بلوغِ حیرت، جاده های خیال را درنوردم. خنده خورشید را ببینم و لحظه دست بوسی و دیدار را با عطر جان بخش در این جاده پر پیچ و خمِ سرد بو کنم. از جنونِ وصال جامی بنوشم و چون پیک بادپا به دیدارش بشتابم. آمدنِ بهشت را بشارت دهم و با دو چشمِ آسمانی، از مقامِ او بگویم. او را ببینم و با زبانِ بی زبانی، دیدن او را آرزو کنم. پشتِ پنجره انتظار بنشینم و از نهان، نشانی بوی بهار را بگیرم و در یک نسیم ناگهان، عبورِ رؤیایی یک ردّ پا را دنبال کنم و از غزل، سُراغِ تغزّل را بگیرم و دعا کنم که یک سحر با من سر سجّاده بنشینی. هر دو حاجت هامان را بگوییم. غبارِ نهان گشته و مه آلوده این غیبت را از دل هامان بتکانیم و تبسّم ظهور را به نظاره بنشینیم و پاسدارِ طلوعِ صادقِ صبحِ ولایت باشیم. پا به پای بی نشان ها بدویم. عبور را درنوردیم. خوش نشین وارسته کوی شهادت گردیم. در قیام سرخ با یکدیگر دیدار کنیم. به قلّه نور و عدالت و هدایت بنگریم و چادرِ شب پرستان را به شعله کشیم و بر زلال چشمه فتح با صلابت بمانیم. جرعه ای عصمت بنوشیم. لباس عفت بپوشیم و پاسدار انتظار غنچه دوازدهمین گلی باشیم که باید جهان به دست او به گلستان تبدیل شود. حافظِ عترت شکوفه ای که در صبحی قریب، شکوفا خواهد شد و با عصای اعجاز، زمین را ایجاز خواهد کرد و در یک مصاف با شب پرستان که نامِ ننگشان در تاریخ نوشته خواهد شد، به جنگ خواهد پرداخت و دل را به فرا سوی آسمان خواهد برد و ما را وارث زلال معرفت خواهد کرد.

با جانی شعله ور، فراق را نوش کردیم و در توفانِ یلدایی غیبت کبری، چشممان را به در دوختیم و در سیر و سلوک، غرق در کشف و شهود گشتیم و بر این آه، فرودِ خود را نظاره کردیم به امیدی که برگردی.

مرغ عشق

مرغ عشق

... ای درخششِ پاکی در نگاه تو!

در نهان خانه جانِ، گلِ یاد تو می شکفد و شیعه؛ این عاشقِ دیوانه تو، این اسیرِ رها به شوقِ دیدارت، قلّه ها را درمی نوردد و تمامِ جانش را سرآسیمه چشم می کند و به دنبال تو شرق و غربِ عالم را دور می زند. شیعه قرن هاست که از تلألؤ آفتابِ تو دور است و در جنگِ هیولاهای شب، گرفتار. به جرم عشق، عمرش به تاراج می رود و در درنگ یاد تو، بی گناه، بردار می شود و به انتظار یک نگاه تو در چشم ها، خار. ولی برای ما همین بس که عاشق دل باخته توایم و این شعله ما را بس که روشن گرِ شب های تارِ ما باشد. دستِ ما را بگیر و بفشار و سیمای اندوه ما را به غربتکده نابودی بسپار، با ظهور مسیحایت، ای منادی عشق!

امید ظهور

امید ظهور

... ای زلف تو در کمندِ دل های پریشان!

در دامِ عشقِ تو اسیریم و از فراقِ رخت پیریم. عمری است که زیر چتر لطف تو سایه گسترانیده ایم و از وجود روحانی و معنوی توست که جیره خوارِ سفره خداییم. ما که جز فقر در چنته خویش چیزی نداریم.

فنای ما در رهِ عشق تو عین بقاست. ما به عشق تو زنده ایم و بی تو

مرده ای در بینِ زنـدگانیم. تمـامِ ثروت مـا تویی و بی تو مـا را چه فقری از این بالاـتر که همه را ببینیم و تو را نبینیم. بی تو دلِ آسوده نـداریم و در باغِ خاطرمان، عشقِ تو را کم داریم. با خیالت عمر را سـر می کنیم و در دل و جانمان یاد تو را فراهم و در آرزوی وصلِ تو با هر دردی می سازیم تا بیایی و سینه پرسوزمان را مرهمی باشی.

از بس در حسـرتِ وصـلِ تو در وادی جنون مانـدیم، جـان تشـنه مان در عطش سوخت. ای آفتاب عشق! ای الفبای ناتمامِ تمامِ قصه های زندگی! این خاکِ خسته را با امیدِ ظهورِ تو، رویشی است که در رگ هستی می دود. تویی که دستانِ نیلوفر با حسِّ بودنت قـد می کشـد و بلوغ دوباره می یابـد. با یاد توست که آفتاب به گلِ اقاقیا می خنـدد و شادی در رگِ هستی جاری می شود.

ای روحِ بلند کمال! تو، راز بلندِ سوختن را در هجرانت به من آموختی و هم چون شمع مرا سوختی و معنی انتظار را در دغدغه روز و مـاه و سـال به سـاعت و ثـانیه و دقیقه کشانـدی. اگر چه هیچم و در خور عشق تو نیسـتم و اگرچه گران بار و ناچیزم، به عشق پاکم به تو سوگنـد که شـعله ور از فراق توأم. ای چشـمان تو فانوس حقیقت ها! مژه نگاهت را به من هم بچشان و مرا در حسرتِ این آرزو رها مکن.

ای سـرمایه عشقِ من، مهـدی جـان! ناز چشم تو حتّی به قـدر مژه برهم زدنی، خریـدن دارد و عشق تو به حـدّ یک نگاه هم که باشد، چشیدن دارد. تو پناهگاه منی، روا نباشد که در آرزوی چشم سیاهت بسوزم و به حسرتِ نگاهی بسازم.

مهدیا! شکسـته دل و خسـته جانم. دل به جمالِ عشقت آراستم و از هر چه غیر عشقِ توست، پیراستم. عمری سوختم و کاستم و از تو نگاهی

خواستم. مگذار در رسیدن به عشقِ تو مصلوب شوم و مخواه که بی تو ای خوب، دلم توفانی گناهی شود که راهی به دریا نبینم. به هر سو که می روم، امواجی رها، مرا بر ساحل می کوبد. هرجا قدم می گذارم، سنگ می شوم. اِنگار موج ها متّحد شده اند که مرا به دریا بسپارند. بی تو حتّی عشق هم بر ما باران بلا می خواهد و با توست که دل، آیینه مصفّا و پاک می شود. تا نتابی، دل های خسته بیدار نگردد و سخنِ مهر تو در جانمان نفوذ نکند. از لطف توست که باران، مهر خود را به درختان هدیه می دهد و در تکاپوی طلوع توست که بهاران دُرافشانی می کند و سحر با طَرَب، نویدِ ظفر می دهد. یاس با ما هم نفس می شود و من سبکبال تر از چلچله، داستانِ پرنده شدنِ خود را می نویسم. از فروغ چهره توست که به هر سو بال می گشایم و از آفتابِ تو نور می گیرم تا همرزم خورشید شوم و همسفر دنیایی که بتوان ستاره اقبالِ عدالت را دید و از اشتیاق به وجد آمد و در آرزوی رؤیاهای وصلِ خویش در ژرفای این حصار، خورشید را صید کرد. مانند گل آفتابگردان، هر صبح به آفتاب سلام کرد و بر دوش امید سوار شد و در کوچه های شهر در آدینه ای نزدیک به انتظارِ مهری نشست که به صبح خواهد رسید.

دیدار یار

دیدار یار

دیری است در کویر درد و داغ، به حسرت گل های باغ نشسته ام و در غم فراق، زمین را درمی نوردم و به امید رسیدن به لحظه وصال، ثانیه ها را کنترل می کنم تا شاید دل و جان از نور دیدار یار، پرتو گیرد. یار بیاید و دیارمان پُر از گُلِ نرگس و اقاقیا شود و قُمری، لب از غم ببندد و چونان قناری، آوای بهار سردهد. عالمی عطرآگین شود و پرنده دلم، در هوای

مِهر رویشِ تو، پر کشد. بهشت به خانه دلم اوج گیرد و عاشق در هر ولایت از هر بلا رها گردد و به ولایتش مبتلا.

ای اختر امید! ای خورشید عالم تاب! ای سراپا خوبی و ای سینه ات تماشاگه خلوتِ راز! سرّ دلمان را بشنو. چشم بگشا و با عصای اعجازت، چون موسی، دست های دعای ما را به آسمان ببر. ما را بیش از این در انتظار دیدار رویت مگذار. عمرمان کوتاه است و فرصت کم. آغازمان، شروعِ نادانی و پایانمان در کلکِ تقدیر، رقم می خورد. مخواه تا تو را داریم، بی تو باشیم. مخواه که مُرغ ایمانمان پرواز نگیرد و کمرمان در این راه، بی نگاه تو خم شود. ای همدم و همراه ما! اعجاز کن و هم قدم ما در این جاده پر فراز و نشیب باش.

آیینه امید

آیینه امید

... سلام بر تو ای روی تو روشنگر آیینه امید! ای صفای تو سرخوش از جام بلا! ما را به صفای تو هماره سلام و ما را به وفای صمیمانه تو هماره درود. ای از همه و از همه کس بالاتر! ندیدیم هیچ خلقی از تو والاتر. ای وجودِ تو آسمانی!

ای موعود! گرچه از دیده ها نهانی، ولی به چشم دل و جانِ ما عیانی. ای شاهدِ شهر شهادت! ای همه امید ما! عشق و ارادتِ تو چنان نسیمِ صبح و همای سعادتی است که که جان ها را به جلوه دیدارت، فروغ بخشیده و جوان می گرداند. نورِ تو با پرتو حق تلفیق گشته، اثری جاودان در طلعتِ فالت، به چشم می خورد. تو آنی که سحر از افق فلق تو می دمد و ماه از تو نور می گیرد و خورشید از نور تو پرتو افکنی می کند و لاله از تو رنگِ شفق به خود می گیرد. تو کیستی که تمامِ جهان بر

محور تو در گردش است. مـا که عمری است دل سوخته توییم، منتظریم تـا در آیی و دیـده به ره گشایی. دیری است در هجرِ تو دل به آب و آتش زده ایم. سـاخته ایم و سوخته ایم و چهره در پرتو مهر تو برافروخته. بیا و حسـرتِ انتظارت را بیش از این بر دل های داغدارمان مگذار.

ترانه های حسرت

ترانه های حسرت

ای غمگسارِ ما بیا، بیا که خسـته و دل شکسته ایم. بی تو با رنجِ روزگار چه کنیم. بیش از این مخواه که دیده و دلمان به انتظارِ تو بنشـیند. ای روشـنی بخش شب های تارمان! رُخ برافروز و سپیده صبح را بیاور. بیا که بی تو، گل ها، نشکفته به باغ بهار می ماند. ای سـرمه چشم اشک بار ما! بیا که از فراق تو بی قراریم و جز تو از هیچ کس چشمِ یاری نداریم. بیا که بی صبرانه منتظرِ تو هستیم. ای سـنگِ صـبورِ مـا!... بیـا که هر سـحر، این دلِ بی قرار، چون تـک درختی در انتظار رویش برگ ظهورت مانـده؛ ظهوری که از آن شـاخه هـای صبر برویـد. بیا که دستِ طبیعت به نشانِ عشق بالا رود و دل، این اسـیر رها، تسبیـح خوان لحظه هـای سبز دعـا و نیـایش شود. بیا که چشـمانِ محتاجم از من نگریزنـد و وصل، با تو معنای عشق به خود بگیرد و شب از پنجره انتظار به سـتاره صـبح دل بنـدد. بیا که چکیده های دلم در ترانه های حسـرتِ ظهورت به در خیره نماند و اسـیرِ غروبِ هجران نگردد. بیا که بی تو با خود بسازم و بر حرمت نگاهِ دلبرانه ات بنازم. ای اقیانوس بی کرانِ هدایت! بی تو، چشمانم پُر از عصیان شـده و ناامیـدی در دلم، پنهان. فقیر دیدارِ توام. پاره ای نگاه می خواهم تا ماه را به دیدار خورشـید فرا خوانم. ای تسـخیر همه دل ها! با یک نگاه چه آسان می توانی در آن شب های مهتابی، دلبری کنی. جلوه دیدارت، جذبه

می آفریند و عالمی را در ملال فراق می سوزاند. ای که بالِ رحمتت بر سر ما سایه افکنده! چرا آشیانت از ما پنهان است؟ قسم به جان عزیزت که ما همه ره پویان راهِ توییم. تا کی در فراق تو با غم هجران بسازیم.

ای لطیف تر از بوی گل! بی تو نسیمِ سحرگاه بر ما نمی وزد. راه امید بسته شده و روزهامان چون شب، تاریک گشته. دیگر بر فراز کلبه هامان ماه نمی تابد. بیش از این مخواه که بر خرمنِ کاهِ عشقمان آتش ببارد. ای راهنمای هدایت! بی تو کی عقل به سیر الی اللّه می رسد. جلوه ای، تا که دلِ تیره ما منوّر گردد. قدمی، تا که بزمِ روحمان با وجود تو معطّر شود. بیا تا به تن رنجورمان تاب و توان برگردد.

ای دریای عنایت شیعه! هجرانِ تو ما را در به در کرده و صبر از کف ما ربوده است. به امید نگاهت، مسِ قلبمان را کیمیا می زنیم تا دیوانه تر گردیم. سرشک از دیده مان ببارد تا شاید ناله و فغان اثر بخشد، بلکه نخلِ امیدِ وصالت به ثمر بنشیند. از عشق تو شیدا شویم و چون مور به پای سلیمان افتیم تا شاید خورشیدِ جمالت را نظاره کنیم، تا شاید چشم های ما به دیدار تو روشن گردد.

یوسفِ کنعانی ما! تا کی در پرده غیبت نهانی و از دیده مان پنهان؟ گلِ عمرمان پژمرده و دیده هامان خون فشان گردید. بهارمان خزان شد، بال و پرمان در قفس شکست، ولی تو نیامدی.

ای کبریایی! همه منتظر به راهند، به امید دادخواهی تو و این که از در درآیی و به جهان پُر از آشوب و فتنه، از سرِ صفا، صلایی بزنی و بگویی که فلاح این جاست.

از کجا باید سراغ تو را بگیرم

از کجا باید سراغ تو را بگیرم

بیا که در شفق میگونِ لب لعل تو ای دلبند! افق صبح را ببینیم و از دشتِ گلگونِ شقایق های بای ذنب قتلت، رجعت سرخ ستاره ای را بنگریم که عدالت را در تمام زمین بگستراند. ای چشم و چراغ ما! فانوس نگاهت، آسمانی است وسیع، پرتویی است چون خورشید روشنگر و از ماه روشن تر. مرا چه شده است که گنج وصال از آنِ دیگری باشد و رنج فراق آنِ من. بال و پرم شکسته و از اوج مانده ام. برای پرواز، تنها تو هستی که مرا به عروج می رسانی. به من بگو از کجا باید سراغِ تو را بگیرم؟ به کدام کوی و برزن سر بزنم تا تو را ببینم؟ نسیمِ صبحِ باغ که با ما سرِ سازش ندارد. گل مریم و قاصدک هم که به قهر از ما می گریزند؛ چون تکرار پرسشم آنان را خسته کرده است. به هر گل که می رسم، سُراغ از تو می گیرم. مجنون توأم، با من بگو که راه دیدار تو را از چه کسی جست و جو کنم؟ در مکه ای نمی دانم در سهله و عرفات و منایی، در صفا یا مروه ای، در جمکرانی، نمی دانم. ای از بهاران سبزتر و سرسبزتر! به خزانِ خویش می نگرم و این که بی تو، با یاد تو ای آرامِ جان! به کدامین کوی و برزن سر بزنم.

مهدی جان! در پی تو دیری است بر فرازِ قاف غربت از بی کران دور، هم چون عنقا از نام و نشان فارغ گشته ام و با دل و جان، مانند جوانی در پیری، از لطف سخن بهر تسخیرِ دل ها برخاسته ام و در ثنای تو ای سهی سرو روان! باطبعِ تازه خویش ای مهربان! به دنبال طلوعی فرخنده می گردم تا بتوانم کام خشکیده خویش را بیازمایم و به این امید که دلم از دیدار روی تو شکوفا خواهد شد، سینه ام را به صفای دیدارت مصفّا می کنم. منتظر می مانم تا بیایی و در گلشن جان، چون غنچه ای بشکفی و من از ژرفای جان، از عشقِ تو گلواژه امید بسازم، تا شادی به کانون دلِ

احتراق برگردد و آب روی وصلِ تو اطفا شود، تا صفای صبح بهاران را به باغ وراغ برگرداند. تا گل و سبزه و ریحان به رنگ باغ و بهشت، در تمام جهان برپا شود و من رها ز قیـد تعلّق، رنجدیدگان را تسـلی دهم و از این خاک که به رنگ لاله و خون است، فزون تر از چراغ داغ بـدمم و آکنـده از عطر عاطفه در نکهتِ نسـیم سـحر گردم. به عشقِ ساقی بزم الست، جام را لبالب کنم و چون لب لعل، به دور لالـه چنـان گل بشـکفم و از بانگ زغن و نفیر زاغ شـکوه کنم. شـرح داغ فراغ را ابلاغ کنم و به خون دیده، پیامبرِ بلاغ تو باشم.

موعود آسـمانی! بیا که شـهرِ شهود در این شهیدستان، حجله گاهِ گل و شمع و چلچراغ گشته و کسی نشانی و نامِ شهیدانِ حق را نمی داند. بیا و سُراغِ شـهر شـهادت را از شـهود بگیر. بیا، به یاد یار و دیار این چمن، مرا دریاب که بی تو تا ابد داغدار گل خواهم مانـد. در چشـمه سارِ صـبحِ نور، به عشق تو، رخ را در خون خضـاب کردم و به عشق تو بـا لالـه وضو گرفتم تا در گم نامی ها، از بی نشان، نشانِ صـبوری را بگیرم، تا از صـدقِ دل، صـلای فتـح و پیروزی سـردهم، نور از افق سـرزند و تو بیایی و ظلمت سـراپا محو شود و باغ ها از وجود تو مصفّا گردد. ای صفابخشِ جهان! هنگامه ظهور است و وقتِ حضور. بیا که تا نفخ صور دمیده شود، در هوایت بال و پر زنیم، ای موعود، بیا!

نمی بینی جهان بی توست خاموش

زمین و آسمان بی توست خاموش

کران تا بی کران در انتظار است

چراغِ جمکران بی توست خاموش

... ای گـلِ بهارِ خاطرات! رنگین کمان بهشتِ آرزوها! دلم از جـدایی تو خون شـد، بیا. ای جان جهان فـدای یک قـدمت! ای نوردیده! بیا و در

خلوتِ پارسایی، لحظه ای ره گشایم باش و مرا از بند بلا رهایی ده. بیا و مرا از این فتنه فسون ساز و نغمه پرداز نجات ده، ای شکوفاتر از خورشید و ای مهربان تر از ماه! ای سپیده امید و ای صفای سحرگاهی! ای فروغِ تابنده و ای بخت از تو فرخنده! ای آرزوی آینده! بیا و در سایه روشنِ روزگار، ماه محفل افروز اشک و آه سرد و جانکاه نگاهم باش. ای عشق جاودانی و ای جلوه جهانی! ای آرزوی جان ها! به راهم روشنایی ده. ای از دل و از دیده ام، آگاه! به سینه ام فروغ بخش تا چون چراغِ لاله برافروزم و در آتشِ هجر تو بسوزم، تا جان را نفروشم و گوهر عشق و امید از دامان تو بیندوزم. بسوزم و از مکتبِ تو درسِ زندگی و آزادگی بیاموزم. ای که از بی تابی فراقت، دانه اسپند در مجمری را مانم، بیا و به روانم معنویت بخش و جانم را از اقلیم امید و عشق و طراوت و آزادی سرشار گردان. دعا کن که با یاد تو، خلوت خانه ای بیابم تا خاطرِ خرسندم را در جلوه گاه جمکران بیابم و به هجران، تار و پود جانم را در حسرتِ وصل، چون رشته از هم گسسته پیوند زنم.

در محمل سبز دعا

در محمل سبز دعا

... در محملِ سبزِ دعا، چشم نیاز به خدای تو دوخته ایم و با دیده ای توفانی و دلی زندانی و یک دنیا سرگردانی، در پشت مژگانِ دیده مان با گلاب افشانی، به هوای رخ تو به اشک نشسته ایم و از این گورستانِ سکون، به گلستان دیدار تو چشم دوخته ایم و با سینه ای که محفل میهمانی دردِ فراق است، به وسعت آبی آیینه نگاهت، نظرِ نظاره و عنایت داریم و مهمانِ سفره برکت توییم. با اشک، وضو ساخته ایم تا شاید در بزمِ وصالِ خویش، ما را پذیرا باشی.

... ای شکوهِ سبز قیام، پلکی بزن و تمام وجودم را غرق نور کن. در این لحظه خاکستری اضطراب، بر شبِ تنهایی ام، رنگ صبر بپاش و بر دفتر شب های یلدایی انتظار، خط قرمز بکش. ای ستاره دوازدهم که در پشت ابر غیبت مانده ای! این ته مانده عمرمان را به حسرت روزهای انتظار مکشان و ما را در آرزوی امروز و فردا مگذار. مهدی جان! در حسرت جرعه ای از خُم وصالت ما را در مخمل رویاها میفکن، ای که واژه ها از فهم تو لالند و گنگ! تو وسعت جغرافیای قلبِ منی.

غروب جمعه

غروب جمعه

ای تمامِ آرزوهایم، مهدی جان! نگاه کن، دست های خالی ام را می بینی. هر جمعه با رؤیای آمدنت در این فصل خشک سالی ایمان، به انتظار آدینه ای دیگر هستم. لحظه ها و ثانیه ها را می شمارم تا دوباره در پنجشنبه شبی، دعای کمیل بخوانم و آن نیمه شب محتوم، تا صبح دست هایم را به آسمانِ ندبه نزدیک کنم. اَنار بهشتی را که هم رنگ خورشیدِ غروب جمعه است، از دستِ آخرین ستاره بگیرم و ظهرش را با آفتاب، به نماز بایستم. جمعه را با جماعت قیام کنم. سوره منافقون را بخوانم تا ادراک من حس کند که چرا تا به حال امامش ظهور نکرده است، تا بفهمد لحظه ظهور وقتی است که تمام چشم ها از آفتاب لبریز شود و نگاه آیینه از بوی آب سرشار. وقتی که از سمت ساقه های نیاز، امید می وزد و قنوتِ سحر پُر از شهاب می شود، وقتی که باده ها از خُم انتظار لبریزند، دلم را هوای شعر، پُر از شور می کند و روزگار را تمامِ فاصله ها پُر از اضطراب می سازد. دلِ زمین به امیدِ حضور یار می تپد و دل من پر از ستاره می شود. اگر روزی در تلاطم دیدار نگاهت خیره

ماند، چشم در پگاهِ تو، سکوتِ فریاد را می شکند و عاشقانه ترین اشک ها از آسمان می چکد.

آسمان، دیدگانِ خویش را به راه لحظه سبز آمدنت، نور باران می کند و زمین، عِطر سجده گاهِ خود را به نشانه ایمان و به علامتِ کعبه (قبله گاهِ عقیده) بر روحِ خفته مان می پاشد و عرش در انتظارِ ماهِ تو به نظاره می نشیند و فرش، در اضطراب لحظه ظهور به آسمان می نگرد تا بیایی و جهان را پُر از عدل و داد کنی و زمین سفره را به وسعت عدالتِ خویش امتداد بخشی. اگرچه بی تو هوای دل همیشه ابری است و آسمان چشم ها همیشه بارانی، ولی به یُمن وجود توست که زمین سفره می گستراند و زمان، برکت عاطفه اش را در مزرعه خشک و آفت زده ما می ریزد و درختانِ زرد، در روحِ زمین انجماد می گیرند و فراموشی سبزینگی جهان، در انتظارِ بلوغ بهاری تو است تا تو از راه برسی، به دیوار کعبه تکیه دهی و آیه های مقلب القلوب را بخوانی و آن گاه بگویی: «من مهدی پسر فاطمه هستم همان که تا فصلِ رجعت فرا رسد، شیعیان، شمشیرِ ابنِ ملجم را به دست گیرند و شمر را که ریشه تشیّع را به باد تمسخر گرفت به قصاص برسانند».

نمانده دیر زمانی که تو از راه برسی، عدالت زنده شود و زمین از دستِ تو، حکم جهاد را هدیه بگیرد. آن وقت است که حال و هوای زندگی، تازه می شود. شیعه جشن و سرور برپا می کند و از نفس های پرهیزکاران، اکسیژن فرشتگان و عطرِ محمّدی بر تمام شهر وزیدن می گیرد و شمعِ مرده سو سو می زند. عشق به تکاپو می افتد و من از فرطِ شادی دست بر زانو گرفته، رکوع و سجده می کنم و از نَفَسِ او در خویش شعله می گیرم و به امیدِ حضورِ بهاران، با یک سبد شکوفه، دست

به دامان اردیبهشت و بهمن و مرداد و مهر می شوم، تا آبان بیایـد و بگـذرد و در یک روز مبهم، آن روزِ محتوم که اراده خـدا در آن روز است، خورشید بتابد و من در آن روز به چشم های تو ایمان بیاورم.

تا کی بنشینم و روزها را بشمارم و شب ها را محاسبه کنم. تقویم ها را ورق بزنم و گیج و مبهوت، در انتظار آمدنت بمانم. به امید روزی که سرشار از زلالِ حضور تو شوم و در انتظارِ سینه های سوخته، منتظرِ روزی که بیایی و از طراوت باران مرا لبریز کنی. بیایی و زمین به انتهای نقطه پایانِ خویش برسد، تا جایی که شاعران در شعرهای خود بسرایند که:

برای آمدنت انتظار کافی نیست

برای سبز شدن یک بهار کافی نیست

در فرجت شتاب کن

در فرجت شتاب کن

ای از نسل بهار! دلِ من افسرده ترین همسفر بارانی است. بیا و مرا در حسرتِ این رهگذر به انتظار مگذار. گفتند از مغرب این جاده می آیی و من به رسم قربانی، جانم را شبیه اسماعیل زیر پایت در غرورِ خویش پیچیدم و به قربانگاه آوردم. جانم را به راهت سپردم تـا در آتشِ رهـای عشق تو، میانِ فرعون های خسته از طغیان روزگار بسوزم. چون شمع پروانه وار در وجودت آب شوم تـا به تو عشقم را تقدیم کرده باشم. ای ستاره دوازدهمین! بی تو شب هایم بی ستاره است و روزهایم محو یک اشاره. در فرصت یک استخاره، ذهن تسبیح را می چرخانم تا شاید به نیمه خرداد برسم.

در شطح نگاه مشرقی ات به این گلوی در عطش نشسته، اعتبار بخش و به یاری این پای ناتوان بیا. کوله بار این نفس سرکش و عصیانگر را در مدار تقوا و جنون بچرخان. در آمدنت شتاب کن که شهیدِ عطش توأم.

بر گرد، ای موعود جهانی! ای آفتابِ جهان نمای عدالت پیشه! راه جاده جمعه را بسته اند انگار دنیا را برای نتابیدنت دیوار کرده اند.

چه روزها به هر انسان غافلی سلام ها دادیم ولی راه سلام بر تو ای شکوه عالم، مانند کلافی به دور خود تنیده شد. گناهان تکرار شد و فاصله میان ما و تو زیاد.

چه غروب های جمعه، بی تو ای آفتاب عالمتاب گذشت و ما چشم به راه تو روزها را تکرار کردیم ولی تو را ندیدیم. چه لحظه ها که بی تو سرآسیمه دویدند و دقایق به آخر رسیدند. چه چشم هایی که بی قرار آمدن تو گریستند و چه عشق ها که بی تو زیستند.

آخرین سوار

آخرین سوار

ای آخرین سوار! ای آسمان تبار! روحم را از غبارِ انتظار بزدای. ای خوب! ای خوبِ خوب! ای مهربان! بی قرار آمدنت مانده ام و چون خورشید، ذره ای ناچیزم و در تپش روزگار و در جاری ترین لحظه های شگفت، در دفتر بهار، ردّ پای تو را به تماشا نشسته ام و مثلِ ماه سر به زیر، از ابرِ گناه شرمسارم. در این دقایقِ بی تو زیستن، در یک جمعه سرد بی روح، بی فروغ نگاهت به مُرده ای می مانم خاموش و بی نور. می دانم در یک غروب آدینه از جاده های دور می آیی، با هزاران باغ تا از ترنّمت لاله بشکفد و به متن ابری انتظار، لطفی دوباره ببخشی.

روزی که از راه می رسی، پروانه ها از سوز زمستانِ بی تو بودن گِرد شمع وجود تو می چرخند تا نور و گرما بگیرند، تا درختی بارور شود درست مثل باغ سیب قدیمی ایمان که از شانه آن می توان برف را تکاند. بلند شد و همسفر با بهار، به بوستانِ خدا قدم گذاشت.

در عبور جاده

در عبور جاده

بیا و بر دلِ تبدار بیابان، بر نگاه بارانی ام ببار. تو را از ناکجای جهان، از هیچستان دنیا با حنجره ای زخمی، از نیستان می خوانم. تو را در عبور جاده، با دلی سوخته نجوا می کنم.

ای تک سوار میدان ها! در انتظار تو در کوچه هایی زمستانی، هر ثانیه با پرسش خیابان ها روبه رو می شوم و توفانی ترین عبور را در غروب اسکله، در بندر غربت به اشک می نشینم و می بینم که شهر بی تو سراسر به گریه افتاده، هوا گرفته و زمین بی تو در مه شناور است. با دلی شکسته، در اوج بی قراری ها، تا دم غروب بر سینه ام درد فراغت را مرور و در غیاب تو، شرح فراق، را در دفتر خاطرات ذهنم حک می کنم تا شاید قلم به دست گرفته و درد را در طاقچه قلبم قاب کنم. با یک شاخه گل، پروانه وار به انتظار خورشید زمان می نشینم تا طلوعِ او را در آدینه ای نزدیک نظاره کنم.

ای تبسّم تو، عیدی چشم ها! جمعه ها گذشت و نیامدی. صبح عیدها رسید و نیامدی. بغض شب بو شکست و اطلسی ناامید شد. چشم های قصیده آب آورد. موی امید سپید شد، نیامدی. دوره فرمانروایی عشق است. ای ترنم باران و ای طراوت هستی! ای آفتاب جهان! به یاد تو کران تا کران دل آوردیم تا یک آدینه از شوق بیایی و ما صد جمکران دل تقدیم تو کنیم.

آقای تمام دل ها!

آقای تمام دل ها!

... آقای تمام دل ها! در پرده نشینی تو، در غیبتت، سهمِ من از این دنیا

شب است و فراموشی. هر شب سه شنبه و جمعه پنجره ها را به سمتِ خیال می گشایم و در زلالِ عمیق رؤیاها، در خلوتی دل نشین همراه با نوری از جنس انتظار، با یک دسته گلِ نرگسی در آسمانِ سرد تنهایی، با کبوتر یادت به حدیث می نشینم. شاید نفس هایم صاف و روشن شود. در گذشتِ جمعه های غریب و بغض آلود و در غروب نمناکش، در لحظه های سرد فراموشی، با گریه هایی از جنسِ نیاز هر سحر دلم را روانه جمکرانِ دلت می کنم. به آسمان دلت پَر می کشم و با بال و پری شکسته، با چشم هایی رو به خدا، دست به دعا بلند می کنم و در روشنای جاده به سمتِ تو سلام می دهم. با تو به درد دل می نشینم و در عبور بی دریغ دقیقه ها، ثانیه شماری می کنم تا شاید منِ جا مانده از عشق را به شوقِ دیدارت نایل کنی. بیایی و در لحظه ای سبز، دل هامان را بهاری کنی. خیره بر بی انتهای جاده روزهایم را چشم انتظارم و با نگاهی اشکبار به نظاره می نشینم و در کنارِ خویشتن خویش، برای رؤیت رویت لحظه شماری می کنم، ای موعود! تا بیایی و این رنج های مانده در آغوش شهرمان را، تا این فواره های خاموش و یخ بندان را که در غلظت شب خودنمایی می کنند، پایان باشی. بیایی و کلید آسمان را به دست بگیری، به دیوار کعبه تکیه دهی و ندای «اَنَا الْمَهدی، اَنَا الْحَقْ» سر بدهی.

تشنه یک جرعه از می توام

تشنه یک جرعه از می توام

با دو چشم بارانی، در فضایی از جنسِ باران، تشنه یک جرعه از حضور توام. تشنه مردی که با یک اسب و یک فانوس بیاید و با یک شانه، درد پیغمبر را به دوش بکشد و با چشمانِ اشتیاق، بوی عطرش در اکسیژنِ حجره های سینه مان پراکنده شود. بیاید و با یک کاسه شبنم که به ما هدیه

می دهد، این قلعه دود اندود انتظار را بگشاید.

در عصر یخ بندان دل ها، در دنیای آهن و آدم و ماشین؛ در انتظار آمدنت، به احترام زانو زده ام. تو را دلارام! می خوانم با دهانی چون آتشفشان و در روشنای چشمه اضداد. در تنهایی، با دلی پُر از فریاد، در زمان دشنه و لبخند، در خلسه بی کسی، تو را صدا می زنم.

بیا و این سکوتِ سخت را بشکن. بیا و بر دلِ شکسته ما مرهمی باش. ای مهدی! هر شب بی تو بر چینه های شب کمند انداختم، بالین فراهم ساختم و خون نامه ام را بر صخره های باران زده دل نوشتم، به امید این که شاید فردا برگردی و با نخستین فریاد رعدآسا بنویسی: «باران» و باز هم از پونه و پروانه و سیب و پرواز بگویی. در یک آدینه بارانی بیایی، قلبِ زمین بشکافد. دستی بر حجمِ مشوّش و توفان زده زمین بکشی و روحِ مرا که شبی کبوترِ هوایی تو بود، در بسیطِ چشم هایم به هم بریزی. بساطِ نور بگسترانی و در باورِ تنهایی من، با لهجه آفتابی بنویسی: اَلَیْسَ الصبحُ بِقریبٍ.

بر بلندای نور

بر بلندای نور

سلام بر غروبِ دلگیر جمعه. سلام بر دل های شکسته، سلام بر حنجره های فریادآلود از دردِ هجران، سلام بر دعای سمات، سلام بر او که بر بلندای نور در چشمه های یقین نشسته و از دریچه های نجات، هزار پنجره پرواز را به سوی اوج می گشاید. بر او که دجله داغ فراقش و فرات غمِ هجرش، در سینه های انتظار جاری است.

امام همه دل ها، مهدی جان! بیا که با آمدنت روزهامان سرشار امید گردد. چشم هامان به حقیقت و عدالت آشنا شود. دل هامان به یاد خدای

تو آرام گیرد. بیا تا فرشتگان به سبب حضور تو برای ما رحمت آورند. بیا تا دل هامان بهاری شود و نگاهمان به وسعت آبی آیینه های جهان، آسمانی باشند. بیا و بر دل هامان طراوت و نور امید بپاش.

نقطه پایانِ چهارده معصوم

نقطه پایانِ چهارده معصوم

تو سرنوشت زمینی و بی تو دنیا تکمیل نمی شود. نمی دانم چه رمزی در آفرینش است که همیشه تو کامل کننده بوده ای. با ظهورت عدالت به کمال می رسد. تو انعکاس بهار در پاییزی. بی تو مدار زمین گم می شود و آسمان در تبِ هجران می سوزد. تو آنی که یادت همیشه در جمکرانِ دل هامان سبز است. تا کی دو چشم خسته ما میخکوبِ دیوار کعبه باشد. تا کی دل های ما قبله نَمای نگاهِ بارانی تنها مسافری باشد که در پرده انتظار، محو آمدنش هستیم. هر شب از شهرِ خدا، از کوچه های غم گرفته قلبم، با چشمانی تر به تو سلام می دهم. جمعه ها از پی هم با بی خبری می گذرد. هر شب در کنار پنجره در به دری می نشینم و شعری را که بوی درد می دهد؛ برای تو می سُرایم و به نامِ خدای تو آغاز می کنم. زخم ها کهنه تر از قبل به من می خندند. دل به دریا می زنم و در هوای تو قُمار قافیه ها را در انتظار می بازم. در خود می تنم و سمتِ آبی رؤیا، آیینه بر دهانِ ثانیه ها می گیرم و مرثیه های خود را از شبِ دلگیر جمعه می سُرایم. اشک می ریزم و دست های کوچکم را به سمت ماه می کشانم. چشمانِ چله نشینِ من، محتاج یک جرعه آب از دستانِ کرامتِ تو است، تا تو بیایی و به آخرین غزل نابِ من پاسخ دهی. بیایی و با چشمان بهاری ات این همیشه تشنه را آب دهی.

ای شاه بیت تمام غزل هایم! نام تو در عاشقانه های من، در ترانه های

اسطوره ای من، در قصیده یلدایی فطرتم موج می زند. با نام توست که تمام غزل هایم مانا می شود و از لطف توست که گل به جای خار در ذهنِ شعرم می روید و ماندگار می ماند. فراق تو زخمی است که بر روی شانه های تاول زده ام می نشیند. زخمی که همیشه، امواج دلم را به تلاطم وا می دارد. در ناگهان لحظه آدینه، با یک اتّفاق ساده و در روز موعود، می آیی و شانه های زخمی مرا مرهم می شوی. آن وقت احساسِ شاعرانه ام گل می کند.

من در شعرهایم، تو را به آینه تشبیه می کنم؛ ولی تو آنی که در کلام نمی گنجی. این ذهن و خیال کوچک من است که آینه را بزرگ می بیند. تو را به نام دریا می سرایم، ولی در کلامم به جای رود، خورشید در کرانه اش موج می زند و من در شوق رسیدن به تو، دست و پایم را گم می کنم و تا فرداهای نزدیک، صدایم را می یابم که مانند انعکاس در کوه، به خود می پیچد. آن وقت، تو را به مادرت قسم می دهم تا دعایم را اجابت کنی. یک شب بیایی و مهمان چشم های بی قرارِ به در ماندهِ من شوی. در انتظار تو و پرستوی نگاهت، بی قرار می مانم. سرودی غمگین می خوانم و در امتداد شب و زخم، گریه هایی را به رنگِ شقایق می چکانم و از دیدگانم خون می فشانم تا عطرِ نگاهم از پرواز تو خالی نماند. با تنهاترین آسمانم در فصلِ دلگیر غربت با بازوانی یخ بسته در آغوش زرد چمن می مانم و از هُرم نگاهم، زبانِ آهم زبانه می کشد. بر خاکِ سرد زمانه، آلاله ای می نشانم و در انتظار پرستوی ظهور، تا مرز دیدار دریایی ات به آسمانِ خیال کوچ می کنم و منتظر می مانم تا صبح دولتت بدمد.

در فرود انتظار، در فصلِ زخم و فراق، لحظه هایی را به شعر و

سرود، شعله ور می شوم و مثل رود، شبی را که آفتاب در نگاه من می وزد، سرآسیمه به دنبالِ آسمانی می دوم که آخرین شمارش آن به دوازده ختم شود. با آن که آسمان ما از ستاره تهی است، تا همیشه به انتظار این فرود می مانم تا هم چنان در غریبِ لحظه ها به فراز وصل برسم. همراه با تمام ایل، ترانه خوان غربتِ لحظه های کرامتی هستم که ناگهان پرنده به رنگ کوچ در نگاهِ من دریچه ای بگشاید و دلم پُر از شکوه سبز دیدار شود. شعری بیاید و در ذهن زخمی من مانند یک پرنده در میانِ پاره های دفترم بنشیند و از واپسین اندوهِ فراق بسراید. مانند بغضی ناپیدا بشکفد، مرا بگذارد و بگذرد و از اشک های پرپرم و پاره های پیکرم، بال و پری بسازد. مثل پرستو پرواز کند و از خاکسترم ققنوسی بماند که روحم را پرواز دهد و یاد من بماند در کویر برزخی بهار که نگاهِ آتشین فراق مرا به شعله می کشد و به مهمانی تک درختِ موعود فرا می خواند.

بلندِ آسمانی ام! تمامی ستارگان بر جبین تو شکفته اند تا زودتر بیایی و مخواهی تا همیشه هم نشین آتش گرفته فراقِ تو باشم. بیایی تا روی شانه هایت دلی به گریه باز کنم. به کلبه دلم قدم بگذاری و نگاهم را پُر از پرنده کنی. آن گاه نگاه آسمانی پرنده آفرین تو، نهالِ دلم را به دیار سبز باور، به خوشه چینی دستت ببرد. عاشقانه بخوانم. تو سکوت کنی. من در تو خیره شوم و وزش صدای دل نشین تو را به هر کرانه بشنوم.

تمام هستی و آرزوی من! بیا و از نقاب های بزرگ چهره بگشا و دلِ خود را به آب و آیینه بزن که هزاران هزار چشمه در فراق تو گریان است. بیا و دست هایت را به آسمانِ دلمان بسپار تا رجعت صورت گیرد و باهم انتقام کوچه های بنی هاشم و محراب کوفه را بستانیم. تا حجله بندیم و حنابندان کنیم تمام کوچه ها را از فوج کبوتران سرخ بالی که

قصاص آنان با ظهور تو آغاز می شود. بیا تا با بلوغِ حضورت، حق، تولـدی جاویـد یابـد. تا زنـدگی علی وار را با حضور تو و در هوای ظهورت استشـمام کنیم. بیـا و بر بـام اسـتغاثه ام کبوتر اجـابتی بنشان و از خاطره هایم سـرشار کن عطر حضورت را و بنشان به روی شاخه های دعایم، کبوتری را که به پرواز فکر می کند، تا به معراج اجابت برسد حرف های نهفته و ناگفته دلم. بیا و بهار گریه هایم را سبز کن و طراوت ببخش، سخنان باران خورده قلب های مضطربی را که هیچ پرنده ای برایش نمانده و نه چشمی که به پای کبوتر سر نهد و چشم به راهش باشد و چشم به آسمانش بدوزد.

صفای صبح هستی

صفای صبح هستی

ای روشـنگر جان ها و دل ها! ای خورشـید هـدایت! ای فروغ امیـد و ای امیـدِ جاویـد! بیا و با آمـدنت، شب های مرا چون روز روشن کن. ای صـبحِ سـرمد! در پرتو فجر توست که دسـته دسته گلِ محمّدی نثار می شود. با توست که صفای صبحِ هستی به سرزمینم برمی گردد. با توست که حق پرستی به چشـمانم فروغی مجدّد می بخشد. ای پنهان ز دیده ها! ای درمان همه دردها! بیا و این پرنده عاشق را از کمندِ عُلقه های زمینی، رهایی بخش و به سـرشکِ سرخ و رنگِ زردم، شفافیّت بده. بیا و با آمدنت سپیـده دمان را از ستیغ فلق به دامانِ افق ببر و به سـیمای رنگین کمان، رنگ نور و عشق بپاش. بیا و به روی پرنیانِ مهتاب گونه شوقت، سـتاره مهر بریز. بیـا و مـا را در گلگشت سـرسبز طبیعت، رنـگ و بویی تـازه بخش و گـلِ آزادی و امیـد را برایمـان به ارمغان بیاور. بیا تا با تو از خوابِ گران سر برگیریم و تن در چشمه خورشید زنیم و در خلوتسرای اندیشه، به

بـام زنـدگی پرواز کنیم و بـا رؤیاهـای شـیرین بهشتی، هفت آسـمان چلچراغِ آرزو را به رواق شوق و شادی بسپاریم. چراغی برافروزیم و با فروغش، مثل روزهای به عرش و معراج رفتن، به ایوانِ بلند کهکشان ها سری بزنیم.

ای ماه مانا در کهکشان نور! کی ایّام فراق به پایان خواهد آمد؟ حسـرتِ دیدار تو صبر از ما گرفته. حتّی صبر هم دیگر از صبر انتظار، دل خسته است. پس کی می آیی؟

بی کران اقیانوس ها...

بی کران اقیانوس ها...

... در آبی ترین خلوتِ شـبانه ام، در بی کرانِ اقیانوس ها، به یادِ چشمانِ تو می بارم و با شعله ات که از خاکستر ققنوس ها بال می گیرند، سال هاست که می سوزم و قرن های بیهودگی را در خمیازه قاموس ها به دنبالِ نام تو می گردم.

مهربـانِ من! مرا به اشـراقِ نگاه مشـرقی ات، از حلقه این دام، رها کن. بیا و به گلبانگ اذان بلال، زبانِ خسـته ناقوس ها را لال کن و در مبارک باد یک آدینه، ظهورت را به چشـمانِ خسـته ام هـدیه کن. بیا و دلم را به شوق تماشای دیدگانت ببر. بیا و به باغِ خزان رسیده دل هامان، با نگاهِ بهاری ات، مثل نیلوفری که به سمت ساقه فردا حلقه می زند، بهار را بیاور و روزهای کوتاه مرا به رغمِ شبِ آدینه یلدایی ات آفتابی و بلند کن.

به شـوق دامنِ لطف تو، ای کرامتِ سـبز! هزاران دست نیـاز به آسـمان، بلنـد خواهم کرد و به یُمن قـدم هـای نورانی تو قـامت خمیده عشق را پُرشـکوه خواهم ساخت. بیا به هیبت توفان، شانه های جهان را به پیشواز خورشید ببر. بیا و از آسمان ها چشمی بر این خاک بیافکن و بر خاک

سردی که غمناک از هجر تو، بی فروغ مانده و بی آفتابِ نگاهت و بی تابش گاه گاهت، در چنگ کولاک اسیر گشته و بی فانوس تو در ازدحام فراموشی غرق شده، رهایی بخش. بیا و در این غروب دلگیر، در این آفتاب دل گرفته غم آهنگ، در بازی زردِ رنگ نیرنگ، پنجره ای به روی ما بگشای. دری که به سوی ظهورت باز شود و تو بیایی و جهان را یکپارچه عدل فرا گیرد.

آیینه تر از خورشید

آیینه تر از خورشید

ای بی کرانِ آبی! ای زیباترین تصویرِ آفرینش، مهدی! تنها تو می دانی رازِ شب و محنت مرا. تنها تو می فهمی گل را به شادابی. در چشم های تو طراوتِ اشک را می بینم و در دامانِ نیلوفرین تو، شکوه آسمان را به تماشا می نشینم. با یک سلامِ ساده از زمان می گذری و در حجم زحمتِ یک عمر برای دست یابی به تو، سال های عمرم را به جست وجو می گردم و هر چه قسمتم باشد و بماند، با آب و رنگ و بو حفظش خواهم کرد و در پای آن، آبرو نثار می کنم تا بهار به خانه ام سر بزند و از خاک، سرو قامتم سرکشد تا در رهگذر زمان قد کشم و از فیض مسیحا به معجزه برسم. آن جا اگر سری باشد، چون حلاج سر بر دارِ عشق زنم. به لحنِ دوست، جهان را حواله دیوان کنم و در زمانه یخ بندانِ عشق، میان این همه دل، زبانم شعله ورگردد و روحِ حیران و خیالِ پریشانم را ارزانی شور و شری کنم که روزی آن را به آب خواهم زد و در شبی ظلمانی و توفانی، آن جا که مجالِ مختصری باشد، بی کشتی و کشتی بان، دل را به توفانِ حوادث زنم، ولی اگر حوصله ای از ما بگذرد، عمری را به تماشای تو در بستر عشق و خون بمانم تا تجلّی مرگ.

امید آدینه

امید آدینه

امید صبح و آیینه! امید آدینه! تو را با تمامِ انتظار به انتظار نشسته ام تا جست وجو کنم در تو، حقیقت ناپیدایم را. ای فانوسِ هدایت! بیا که در آغاز خود مانده ام.

عمری است که در اندیشه فردا، با امیدِ به وصال تو، تنهای تنها دویده ام تا شاید این راه تاریک را با چلچراغ چشم هایت بپیمایم تا شاید فانوسِ همیشه روشن راهم شوی. بیایی و مرا به صبحی برسانی که پشتِ این دیوار به انتظار نشسته است.

صبر یلدایی

صبر یلدایی

بی تو در اوجِ غربت مانده ام، ای آسمان تبار! بی تو از تُهی سرشارم. شب به چشمانم هجوم می آورد و بی تو غم بر روی شانه هایم آوار می شود. بیا و بر دل این بی کس رنجور، این عاشق ناگزیر صبر، این تنهای در قفس مانده، این بازمانده از جاده وصل، مرهمی بگذار. ای نشانِ بی نشانِ عشق! ای بهار جاودان من! بیا که در این چرخه تکرارِ بودن، عمری است که بر مدار خویش می گردم و در حجمِ تنهایی خویش به فردایی می اندیشم که با صبر یلدایی انتظار، رقم خورده است.

دیری است که حسرت به دل مانده ام تا با یک نگاه تو، لبریز از سکون شوم. ای جاری ندبه در کمیل! بی تو شبِ تاریکِ ما را فانوسی نیست. بی تو خورشید چشمانمان فروغ ندارد. آنان که در نگاه تو، حجاب فراق دریدند، روی زیبای تو را به ماه تشبیه کردند، چون از ماه برتر و زیباتر ندیده اند و تو فزون تر از آنی که در ذهن کوچک ما

تصویری از تو نقش بندد. ای شبیه پیامبر! بیا و از انتهای دنیا، با چشمانِ ملکوتی خویش، نیم نگاهی به ما بینداز. بیا و به بشریت طراوتی تازه بخش.

عطر یادت هر جمعه در هوای گرفته دل هامان ترنّم ظهور ایجاد می کند. ای که با نوری از جنس انتظار، در خلوتی رؤیایی در گوشه قلبمان آشیان کرده ای.

بیا، دلِ شکسته و پر بسته ما را با نگاهت باز کن. بیا و به دیوار فراموشی آخرتمان، پنجره ای بگشا. بیا و به این چشم های خیس و دست های تردید ما، جاده ای به سمت روشنایی باز کن. بیا و در غروب وابستگی هامان، غبار تعلّق ها را از آیینه ذهنمان بزدای. بیا که جان هامان از ایام فراق به ستوه آمده است. بیا و طعم وصل را معنا کن. ای منتظر! ای مهدی!

نشان بی نشان

نشان بی نشان

دل هامان بی قرار حضور توانَد. بیا تا شاید در این دشتِ جنون آرام گیرند. اماما! هر روز نشان از نشانِ بی نشان ها می گیرم و در اوج عرصه دل، کران تا کران، قلّه تا قلّه، قاف تا قاف، این راه دراز را می پیماییم تا شاید از تو نشانی بیابیم. تا شاید از بندِ غم هجرانت آزاد شویم. تا شاید در خلوت خانه دلمان به تو بیاندیشیم. تا شاید بوی و روی تنها آرزومان را در دیارِ جمکران بشنویم و ببینیم. ای که در شبِ دیجور ما، صبح نشاط آوری! چه بسیار گریه ها در گلو فشانده و از دیده چکانده ایم، تا شاید با دیدار شما گل از گل بشکفد و در خنده ساغر، به جای اشک، گل لبخند بیافشانیم.

ای رازدار دل ها! ای ناز پرورده غم! ای عشقِ شادی آفرین! سیلِ سرشک از سر گذشت، ای جلوه جاودانی! ای ماه جهان آرای ما! ای مهر جان پرور! ای مونس شب های تار! جهان بی تو فانوسی هم ندارد، بیا.

دفتر سوم بسم ربّ الشهدا و الصدّیقین

اشاره

میعاد آفتاب

تا خدا...

قطار زمان

شوق رسیدن

کویر تشنه

سفر به عشقستان

معراج شهدا

تاریخچه کوتاهی از مزار شهدای کربلای هویزه

عملیات خیبر

رایت فتح

دلمویه همسر شهید با پاره های تن شهید

حسن علیه السلام عنوان ثارالله گرفت

یادگار جبهه...

کبوتر...

شهادت

عشق شهید به امام حسین علیه السلام

هدیه به آقا امام زمان عج الله تعالی فرجه الشریف

خدای مهربان

نذر دست های بریده

نذر دست های بریده

نامه ای به برادران جانباز شیمیایی

با عرشیان (شهدا)

یک آسمان اشک

ص:۱۰۷

دو کوهه مغموم نباشی

دو کوهه مغموم نباشی

من هم مثل تو دل تنگم، دو کوهه.

دلت تنگ است دو کوهه. می دانم دلت تنگ است حوض کوثر؛ دلت تنگ است حسینیه حاج همت.

آی حوض دو کوهه! حق داری، صدای پای اشک هایت را می بینم، دلت توفانی است. در آرزوی دست های پاکی هستی که با نوای بسم اللّه و باللّه، اللّهم اجْعَلنی مِنَ التوابین واْجْعَلْنی مِنَ المُتَطهرین در تو وضو می ساختند! در حسرت نگاهِ زلالی هستی که بار دیگر به آیینه آبت بیافتد و بگوید: اَلحَمْدللّه الَّذی جَعَلَ الماءَ طهورا و لَمْ یَجْعَلْهُ نَجسا. آری، در آرزوی شنیدن راز و نیاز با خدا و زمزمه اللّهُمَّ اعْطِنی کتابی بیمینی وَ الْخُلْدَ فی الجنانِ بِیَساری حاسبنی حِسابا یسیرا.

حق داری دو کوهه

حق داری حوض کوثر

... حق داری حسینیه حاج همت

می دانم تو هم مثل من دل تنگی. دل تنگ، دل تنگ؛ چرا که دیگر صدای آشنای العفو، به گوشت نمی رسد... چرا که بر زمین تو دیگر فرشتگان از جانب خدا رحمت نمی آورند و در تو دیگر شهدا نیستند که هر روز از نفسشان حساب بکشند.

چرا که بسیجیان تو که خستگی را خسته کرده بودند، نیستند تا

صدای سجده های اِلهی و ربّی مَنْ لی غیرُک آنان را بشنوی، تا مناجاتشان را ببینی، تا بوسه گاه و قدمگاه تُربت پاکشان باشی، تا تجدید کنی دیدارت را با مُخلصین و صدیقین.

کجایی دوکوهه...

کجایی دوکوهه...

می سرایمت دوکوهه؛ ای قلب سینه های تپیده و ای آغوش گشوده پروردگار! ای جایگاه وصل و ای پایگاه عروج! ای مهبط عشق! ای کرامتِ خورشید! ای اتّصال پیشانی عبودیت فرش و عرش! ای مکان نور و ای تبلور حضور! ای معبر فرشتگان و قدمگاه عرشیان! ای انیس آسمان و مونس رهروان!

یادش بخیر دورانی که هر صباح فرشتگان، در تو سبوح قدوسْ رَبُّ الملائکهِ و الرّوح می گفتند و هر نیمه شب ملایک، از زمین تو به آسمان می رفتند تا پرندگانِ عاشق را در خود جای دهند.

یادش بخیر دورانی که بچّه های گردانِ خدا، سر به سجده می گذاشتند و نقره های اشک سرآسیمه از سیمای نورانی شان پدیدار می گشت و برای این که چشم هایشان را جز خدا نبیند، آنان را در چفیه پنهان می کردند.

... یادش بخیر دورانی که مرتبه خلوص به حدّی می رسید که شهدا خود را به حبل پروردگارشان آویزان می کردند. آن وقت نمازهایشان و راز و نیازهایشان تا خدا می رسید.

دو کوهه، هلا ای دیار عجیب!

تو مثل شهیدان، غریبی، غریب

دو کوهه! جاودانه می مانی...

دو کوهه! جاودانه می مانی...

تو را دوست دارم دوکوهه؛ چرا که قدمگاه شهیدان راه خدایی. تو را دوست دارم؛ چون قدمگاه دعوت شدگان و پذیرفته شدگانی.

تو را دوست دارم دو کوهه! ای بوسه گاه آبی گام های عشق! ای میعادگاه عاشقان بی دل! ای تجلی گاه یاران مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف ! ای قرارگاه بی قراران! ای منشور هستی! ای دوکوهه! تو را دوست دارم. تو را که جای جایت راوی روایت فتح است. تو را که لحظه هایت، بی تابی مشتاقان وصل را به یاد دارد. تو را که نمایشگاه گُردان های علی اصغر و مالک اشتر و حمزه و کمیلی.

تو را دوست دارم، ای سکوتِ فریاد! ای دوکوهه! ای پاسخ همه پرسش های مبهم شهادت! ای کلید قفل مناجات شهدا!

ای حسینیه حاج همّت که قلب دو کوهه ای! هنوز هم صدای راز و نیازهای شهیدانت نبض لحظه ها را به تپش وا می دارد.

ای حوض کوثر دوکوهه! ای شاهد وضوی شب زنده داران وای فُرات یاد یاران!

ای دوکوهه! تو را دوست دارم، تو را که مفهوم عمیق عشقی، تو را که معنی شهیدی، تو را که واژه واژه کتاب زمینت، شهید پرور است، تو را که شهید نگاه پاکان و شاهدانی.

از تو گفتم ای دو کوهه، ای قطعه ای از خاک بهشت!

... تو را دوست دارم ای دوکوهه، که نه تنها اندیمشک بلکه خدای اندیشمک هم به تو می بالد. تو را دوست دارم و حسینیه ات را که بر بالای سردرش، حماسه شهید حاج همّت ها و اخلاص شهید گلستانی ها و شوق رسیدن پرندگان مهاجر سروده شده. تو را دوست دارم چون خدا هم تو را دوست دارد.

تو را زیارت می کنم، چون پاکی، مقدسی. چون پاره ای از پیکر منی. چون قطعه ای از خاک کربلایی. چون با دیدنت عاشق کربلا شده ام، عاشق شهادت.

دو کوهه

دو کوهه

قرار بی قرارانی دوکوهه

نسیم صبح عرفانی دو کوهه

حضور سبز دریای یقینی

طلوع عِطر بارانی دو کوهه

حدیث عشق و دنیای خلوصی

تو گلزار شهیدانی دو کوهه

تو سوز نیمه شب های شهیدان

تجلّی گاه یارانی دو کوهه

تو مهتاب وجود سبز رهبر

تو اخلاص جمارانی دو کوهه

تو خورشید حماسه در زمینی

عروج نور ایمانی دو کوهه

تو مقداد و ابوذر آفرینی

نمایشگاه گُردانی دو کوهه

تویی پیغمبر گُردان زهرا

قدمگاه شهیدانی دو کوهه

دو کوهه، ای شهید دجله خون

فُرات یاد یارانی دو کوهه

دو کوهه بوسه گاه آبی عشق

امید ناامیدانی دو کوهه

زمین تو پُر از عطر شهیدان

تو جاویدانه می مانی دو کوهه

شُکوه بندگی

شُکوه بندگی

های! ای پرنده رها که تا نهایت خدا به آسمان سفر نموده ای!

بال و پر گشوده ای

هنوز، در نگاه سبز تو

سُکوت سُرخ زندگی است

و سهم کوچک من از خدای تو

شکوه بندگی است.

باران خنجر و خون

باران خنجر و خون

چگونه می توان به تصویر کشید بی قراری های رفتن را و شدن را، وقتی

که فاصله میان بودن و ماندن و رفتن و شدن، در تجلی یار خلاصه می شود. باید دید دل باختگی شهید را و شتابش را در پرواز، تا حس کرد که عشق چیست و عاشق راستین کیست؟

باید بی تاب بودن عاشق را برای پرنده شدن ملاحظه کرد. باید دید بال بال زدنِ معشوق را در باران خنجر و خون.

شلمچه

شلمچه

این جا شلمچه است. این جا لحظه ها حال و هوای شب عملیات را دارد. این جا چشمه اشک خشکیدنی نیست. این جا صاحب خانه اش، عشق است و به خدا رسیدن، این جا دیگر حساب و کتاب قطره های اشکت را نداری. اشک ها بی قرار رهایی اند. قدم می زنی به جایی که شهیدان قدم زده اند. بوسه می زنی بر جایی که ملایک بوسه زده اند. این جا ماسه ها و رمل هایش، بوی خدا می دهد.

این جا مقاما محمودا را می بینی. دیگر فرقی میان دست های بریده نیست. این جا دست هایش همه به عباس اقتدا کرده اند. این جا سرهای جدا شده شهدا، از کربلا می آیند.

این جا دیگر این تن، تن خاکی نیست. این جا مرامش معراج است. این جا معراج، شهادت است.

و کان قاب قوسین او ادنایش، کربلاست.

این جا پلاک های پیدا شده اش، هویت است، نه نشانه.

آری، این جا شلمچه است. این جا جبهه است. این جا همه عشق است. این جا شلمچه است. این جا قدمگاه خون است. با وضو وارد شوید.

طلاییه

طلاییه

این جا محور طلاییه، قرارگاه شهدای گم نام است. این جا قرارگاه عاشقان بی سر و دستی است که جز پلاک های بی نشان، جز خاطرات به یاد مانده از بی اسم و رسمی ها، جز رمل های باقی مانده از جسم خاکی چیزی نمی بینی. این جا سکوتی است در عین فریاد. این جا مشهد عشق است. مشهد مشت های به هم گره خورده ای که نشان وحدت و یکپارچگی خود را تا آخرین لحظه با شهادت دسته جمعی شان به تاریخ سپردند. این جا حدیث رویش جوانه هایی است که صبر و استقامت و ایثار را برای ما سرودند. این جا فرقی میان اکبر و اصغر و قاسم نیست. این جا همه دست ها بریده، همه سرها از تن جدا و همه فرق ها برای خدا شکافته اند. هرجا قدم می گذاری عشق است و وصل. هر کجا قدم می نهی آواز سلام ها و نگاه های معصومانه ای را به یاد می آوری که وضو گرفتنشان، دعا کردنشان و نماز خواندن و خندیدن و گریستنشان، زمینی نبود و حتّی دنیا را به خاطر خدا و رسیدن به او می خواستند.

رهاترین پرنده

رهاترین پرنده

رهاترین پرنده ۱۹ ساله ام، میانِ «خدا» و دنیا، تو از دنیا دل بریدی و من از تو.

برای من و تو، فقط خدا ماند و خدا.

بارها، آلبوم خستگی خاطر مهر تو را مرور کردم. آن روز که رفتی، دیو می گفت: مگذار برود.

تو می گفتی: من صدای هل من ناصر حسین را می شنوم. دست هایم، خدا را در ذهنم صدا زدند و تو را چیدند. و خدا هم تو را چید و خدا هیچ گاه از ذهن من، قیچی نخواهد شد، حتّی...

دیدار به قیامت...

دیدار به قیامت...

... با پَر پَر شدن شکوفه های وطنم، قدِ سروهای باغ خمیده شد و خاطرات سبزشان در کویر تشنه سینه هامان شکفت. لحظه ها را با خاطرات شهدا ورق زدم. آن گاه گل هایش را چیدم و در آلبوم قلبم به یادگار گذاشتم.

آنان که به نفس خویشتن تاخته اند

بر قلّه عشق رایت افراخته اند

در دشت بلا میانِ خون و آتش

با پیکر سُرخ خود وضو ساخته اند

نام شهید

نام شهید

آن گاه تاریخ، در دفترچه خاطرات ذهنم، نام شهید را ثبت کرد که...

کوچه و خیابان و میدان شهرمان پُر بود از گم نام، مفقودالاثر، مفقود الجسد.

مثل یک درخت...

مثل یک درخت...

درخت از آب زنده است

و تو، از لاله

شقایق شدن،

پیام سُرخی است که سبز می ماند

مثل یک درخت.

بعد ما، شما چه کردید...

بعد ما، شما چه کردید...

به تو و خونت مدیونم.

خدا خون بهایت را شهادت قرار داد و می دانست که تو، خود را در او خلاصه می کنی و من هم زندگی ام را تا جاودانه بماند.

حسین رفت، آزادگی ماند و تو نیز رفتی تا بماند. تا عفت شهید نشود و بر عزت، در تکاپوی دوران، غبار فراموشی ننشیند. رفتی و اکنون، با گذشت نقطه چین روزها، چه غصّه ها که در درون سینه ام نهفته است و غبار جهل، چه زود بر پیکر احساس نشسته است.

تقدیم خدا

تقدیم خدا

به دستِ خود درختم را نشاندم

به پایش جوی جانم را کشاندم

چه شب ها تا سحر با شیره جان

فشاندم بر ضمیرش، بذر قرآن

به امیدی که آرد برگ و باری

ببارد بر چمن، عِطر بهاری

تبَر آمد درختم را جدا کرد

سرش را تشنه، تقدیم خدا کرد

ستاره های خانه ام کجایید؟

ستاره های خانه ام کجایید؟

... پنج ستاره داشتم. در دلشان نور خدا را کاشتم. ستاره اوّل من، محمّد بود که برایم قرآنش را به یادگار گذاشت و کم کم ستاره اش غروب کرد. ستاره دومم، علی بود که شب ها در خانه یتیمان آفتابی می شد و ستاره اش در محراب خاموش گشت. سومین ستاره ام، حسن بود که از نور او زمین پُر از خورشید است و از بوی غربتش بهشت را نظاره می کنی. و چهارمین ستاره ام حسین که هر شب از چشمانم برایش کربلا می چکد و باران مظلومیت او در هر زمان از دیدگانم فرو می ریزد و هر سال عاشورا را به یاد خاطرات او، سینه سینه مُحرّم می بارم و شرحه شرحه اشک می ریزم و باز به یادش قطره قطره اشک می چکانم. آن گاه دلم یاد مدینه می کند و به یاد پنجمین ستاره ام، در جست وجوی کوچه های مدینه، دنیایم خاموش می شود

تو ای زیباترین معنای هستی!

کلام تو، پیام حق پرستی

چه شد بین در و دیوار، زهرا

تو با فرزند خود در خون نشستی

میعاد آفتاب

میعاد آفتاب

با تاراج ملخ ها، ناگهان بهار پاییز شد. گل های باغ پژمردند. غنچه های تازه شکفته در گلبرگ ها فرو رفته و یکی یکی زرد شدند و خشکیدند و بر زمین ریختند. صدای خِش خش برگ های درختانِ باغ که با نیش زخم های مهاجمان از هر سو مظلومانه بر زمین می ریخت، به گوش می رسید. سپیدارهایی که در هم آوایی با پرندگان مهاجر، ارغوانی می شدند، به میعاد آفتاب می رسیدند و حجم باغ را پُر کرده بودند.

موعدِ دفاع بود و معرکه و حجم واژه هایی چون تک و پاتک، سهمِ باغبان بود و درختانِ باغ. در تولّد ثانیه ها و در پیوند میان ماندن و رفتن، اعتقاد بود که فانوس چشمان ما در پیچ و خم تاریکی ها می شد و با او شبمان چون روز سپید می گشت.

در راه رسیدن قطاری که با تولّد زمان، حتّی در ثانیه ها و دقیقه ها تعجیل داشت و برای ماندن، لحظه ای درنگ نکرد، بی آن که بداند چگونه روزهایش آفتابی می شدند و شب هایش برای رسیدن، چگونه به صبح، نزدیک.

و اینک، با ردّ پای سُرخ که بر ریل نگاهمان جاری است، چشم به آسمان دعا دوخته ایم و دست هامان را به ضریح اجابت گره زده ایم و نگاهمان را که پُر از ترنّم خورشید و باران است، به عطر سبز نورانی اش متبرک کرده ایم و با کوله باری از عشق و ایثار، به امید رحمتش چشم دوخته ایم.

ایستاده ایم تا در روزهای خون و آتش، نگاه مهربانش را در آیینه جبهه ها نظاره کنیم. آفتابش را ببینیم و در سایه سار نسیم با طراوتش، حضور ماندن را احساس کنیم.

تا خدا...

تا خدا...

شهیدان تا خدا پرواز کردند

ره آزادگی آغاز کردند

تو گویی قفل جنّت را به روی

تمام ساکنانش باز کردند

قطار زمان

قطار زمان

در تولّد ثانیه ها و در پیوند میانِ خون و فریاد، عقربه های ساعت روی ۳۰/۸ ایستاد.

انتشار واژه های مقدّس یا رسول اللّه در عملیات خیبر، فضا را عطرآگین کرد و رمزِ جاودانگی را در تاریخ دنیا به ثبت رسانید. آنانی که واماندگی از قطار زمان و جاودانگی از وصال دوست را فهمیدند، حسِ خاطرات جبهه را با کلماتی چون سنگینی آه و افسوس تـا به قیامت بر دوش شانه هایشان احساس می کننـد و در عبور از گلزار نخل ها، لحظه های سبز بهاری مانـدن را در خاطر خود مرور می کنند. آنان و ردّ پای شقایق ها را در دشت سرسبز آلاله ها، چون گلی خوش عطر می جویند و به یادشان، پرندگان در قفس مانده را رها می کنند تا بر فراز شـهرها، آزاد چون چشـمه آفتاب بدرخشـند و پیام آزادگی را چون کبوتری رها به گوش جهانیان برسانند.

شوق رسیدن

شوق رسیدن

در شورِ شدن ماندم در دشت بلا آن شب

با اسبِ رها امّا تا کرب و بلا آن شب

من ماندم و من ماندم، آن غُربت دیرینم

در حسرتِ رفتن بود، چون اسب رها آن شب

خالص نشدم با خود، من غرق عطش بودم

آن دل که مرا می بُرد، رقصان به سما آن شب

هنگامه ماندن بود یا شوق رسیدن بود

آن جذبه که می راندم، تا پیش خدا آن شب

من بی سرو و بی پیکر، چون کشتی بی لنگر

تا اوج سماء ماندم، با بال دعا آن شب

کویر تشنه

کویر تشنه

در کویر تشنه زندگی، باید به دنبال دو مثقال فهم، کوچه های معرفت را جست وجو کرد تا فهمید:

چشمان سبز من از کجا آب می خورند؟

دستاورد دست های سُرخ اباالفضل علیه السلام چیست؟

چرا مُحرّم با غم همدم است؟

چرا سر از تن عاشورا جدا کردند

و باید فهمید مفهوم

سر

دست

آب

و اسب رها را (ذوالجناح).

ذوالجناح آمده بی صاحب و زخمی است تنش

ای به قربانِ سر و یالِ شکن در شکنش

سفر به عشقستان

اشاره

سفر به عشقستان

زیر فصل ها

زیارتگاه عطر گل یاس

زیارتگاه عطر گل یاس

زیارتگاه عطر گل یاس

... این برگ سبز، تحفه ای است از منظر دیدگانی گنه کار که با شبنمی از خون و با سرشک حسرت، در دیدار از کربلای ایران می خواهد دنیایی از معرفت به عشق را در دفتر گنجینه خاطرات شهدا بنگارد. و چه سخت است گفتن از چیزی که قلم در وصف آن عاجز است و زبان در نعت آن الکن.

چه سخت است از تو گفتن که قطعه قطعه خاک تو بوی بهشت را دارد و چه سخت تر از آن از تو سرودن، آن جا که حماسه شهادتت و گم نام بودنت، خود، صفحه تاریخ را رقم زده و مظلومیّت تو را به خاک کربلا ترسیم کرده است.

کجایی دو کوهه؟

ای قلب سینه های تپیده و ای آغوش گشوده پروردگار!

ای جایگاه عروج و ای مسلخ دیدار عشق!

کجایی؟

کجایی ای حسینیه حاج همّت! دیگر از در و دیوارت صدای یا فاطمه شب های عملیات به گوش نمی رسد. دیگر فوج کبوترانِ خیبر در تو پرواز ندارند.

دیگر اشک های نیمه شب و مناجات شُهدا را نمی بینی. دیگر شهید همّت ها و شاه چراغی ها و کریمی ها در تو آشیانه ندارند.

آی حوض کوثر دوکوهه! ای مونس شب زنده داران و ای شاهد اشکِ شهیدان! به من بگو که شهدا در نماز آخرینشان چه گفتند؟

سلام ما به تو.

تو ای یادگار قطعه استخوان های شهدای گمنام و ای معبر وصل!

ای سجده گاه شهیدان! ای میخانه عشق! ای مغموم نشسته در انتظار

قیامت! ای نشان هم دردی و ای بهشت جوان مردی! ای دو کوهه!

دوکوهه؛ هلا ای دیار عجیب!

تو مثل شهیدان، غریبی، غریب.

دو کوهه!

ای مفهوم عشق!

ای معنی استخوان و پلاک!

چه تنها نشسته ای!

چه بی یار و یاور مانده ای!

آری، دو کوهه، جایگاه کبوتران سبکبال عاشقی است که پرواز را آغاز یک راز می دانستند.

آن جا یادگار نیایش های شبانه شهیدان است که آن را بال پرواز ساختند و پر کشیدند تا بَرِ دوست.

آری، رفتند و رفتند و رفتند

و ما ماندیم و ماندیم و ماندیم

مُرغان مهاجر از سفر می آیند

از دشت حماسه و خطر می آیند

مفهوم عروج و معنی پروازند

هرچند شکسته بال و پر می آیند

... به دو کوهه رسیدیم. در ضلع غربی دوکوه، حسینیه ای قرار داشت به نام حسینیه حاج همت که در شب عملیّات و شب های دیگر قرارگاه مناجات و نیایش ها و محل راز و نیازها و نماز شب های شهدا بود. روبه روی حسینیه حاج همّت، حوضی ساخته بودند به نام حوض کوثر که رزمندگان در آن وضو می ساختند تا در میعادگاه عشق بتوانند هر چه زودتر به معراج برسند و با خدای خود دیدار کنند.

آری، شب عملیات، شب غوغای دیدار بود و شب وصل. در کنار

حوض دوکوهه، جنب درِ حسینیه، استخوان های یکی از شُهدای گم نام را که به وسیله گروه تفحّص لشکر ۲۷ حضرت رسول صلی الله علیه و آله در منطقه عملیاتی فکّه کشف شده بود، به خاک سپرده بودند که به راستی دیدگان نابینای زایران کربلای ایران را روشنی می بخشید و آنان را به فکر فرو می برد.

در ضلع شمالی، حسینیه شهید حاج محمد ابراهیم همّت بود که بر سردر آن با پلاکاردهای بزرگ نوشته بودند: زیارتگاه عطر گل یاس

شروع نمایشگاه با نمایی از بسم اللّه الرحمن الرحیم و.... یا مُقلب القُلُوبِ وَ الابْصار و مزیّن به نام و پرچم «یا اَبَاالْفضل الْعَباسَ، نَصْرِ مِنَ اللّه و فَتْحٌ قریب و در سمت راست، تمثال حضرت امام خمینی رحمه الله و در سمت چپ، تصویر مقام معظم رهبری دیده می شد.

برای ادای احترام به شُهدا، با پای راست و با وضو وارد نمایشگاه شدیم.

روبه رویمان تصویری از رزمندگان که با پرچم یا مهدی ادرکنی در حال پیش روی بودند به چشم می خورد. در و دیوار پر بود از وصیت نامه ها و پیام ها و تصویرهای شهدای گم نام. سلام خدا بر آن جان های پاک.

در پی هر بی نشانی نام هاست

زینت تاریخ ما گم نام هاست

ناگهان تصویر پدر چهار شهید مرا در خود شکست. پدری که پس از شهادت چهار تن از فرزندانش، لباس رزم پوشیده و جزو شهدای گم نام گروه تفحص لشکر مکانیزه ۲۷ محمّد رسول اللّه، در شلمچه به معراج رفته بود و هنوز حتّی قطعه ای از بدنش را به دلیل باتلاقی بودن محلّ نتوانسته بودند به خانواده اش تحویل دهند. این تصویر با ما حرف ها

داشت آن قدر جان سوز و باور نکردنی بود که قلب هر انسان را به درد می آورد. در آن تصویر، یک پیرمرد رزمنده را نشان می داد که دختر چهار ساله اش گفته بود: پدر، دلم هوای تو کرده، بگو چه چاره کنم.

ای نگاه آسمان همراه تو

ای امام عصر، خاطرخواه تو

سپس تصاویری از نقشه های عملیاتی عملیات های گوناگون، نظر دیدار کنندگان این نمایشگاه را به خود جلب کرد.

ای لشکر حق! دست خدا یار شماست

خورشید، جرقه ای ز ایثار شماست

از اندیمشک و رودخانه کرخه و چنانه گذشتیم و به قصد زیارت فکّه، از مسیرهای پاک سازی شده به راه خود ادامه دادیم. در میان راه، کنار جاده، نرسیده به فکّه، نگاهمان به تابلویی جلب شد. بر روی آن نوشته شده بود: «به یادبود شهید راه عزّت و امنیّت؛ سروان پاسدار شهید علی ساکی.» ایشان در سال گذشته، در تاریخ ۴/۱۰/۷۸ مطابق با ۱۶ رمضان با زبان روزه به دست منافقان کوردل، در همین محلّ به افتخار شهادت نایل آمده است. به احترامش ایستادیم و از روی ادب، کفش ها را از پای بیرون آورده و بر قتلگاهش، گل های فاتحه الکتاب و توحید را نثار کردیم. پس از گذشتن از تپه های مجاور و مشاهده آثار و بقایای جنگ تحمیلی، به فکّه رسیدیم؛ آن جا که قطعه قطعه زمینش، بهشت شهدا بود و وجب به وجب خاکش، بوی کربلا داشت و خاکش تُربتی از استخوان های شهدا بود و رَمل.

ابتدای ورود به فکه، دشت لاله های فتح المبین، به تابلویی برخورد کردیم که نوشته بود: یادواره شهدای فکّه.

فکّه، مقتل شهدای گم نامی بود که جز شهادت، نامی با خود در این

دنیای زودگذر باقی نگذاشتند.

فکّه، محل عروج علمدار روایت فتح، شهید سید مرتضی آوینی، سید شهیدان اهل قلم است.

فکّه، مقتل سردار باقرزاده ها و سعید یزدان پرست هاست.

عملیّات والفجر مقدماتی از فکّه آغاز شدو رزمندگان اسلام تا شهر الاماره عراق، پیشروی کردند.

آری، این جا مقتل بیش از صد و بیست تن از عاشقان اباعبداللّه الحسین و خمینی کبیر است که در نقطه عملیاتی والفجر مقدّماتی به شهادت رسیـــده اند.

این جا مدفن شهیدان بی شماری است. آری، این جا قتلگاه است. جایی که قبل از ورود زایران کربلای ایران به معراج شهدای فکه نوشته شده است.

جگر شیر نداری، سفر عشق مرو

سبزه تیغ در این ره ز کمر می گذرد

با وضو وارد شوید؛ این جا قتلگاه یاران حسین است

... فکّه، محلّ عروج دلاورمردانی است که گم نام زیستند و گم نام به شهادت رسیدند.

گفتم به کجا؟ گفت: صدایم کردند

گل بودم و از شاخه جُدایم کردند

گفتم که فرشتگان چه کردنت؟ گفت:

روزی خور سفره خدایم کردند

معراج شهدا

معراج شهدا

برای نماز به محلّی رفتیم به نام معراج شهدا که گروه تفحّص، پس از پیدا کردن پیکر شهدا، آنان را در آن جا شناسایی و کفن پوش می کنند. اینک

پیکر هشت تن از مفقودالاثرها و یک شـهید گم نام، به وسـیله گروه تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول اللّه کشف شده بود که بر آنان نماز گذاشتیم و از آنان طلب شفاعت کردیم.

پس از فکّه، به قصـد دیـدار از بُسـتان به طرف چزابه به راه افتـادیم. عملیـات های والفجر مقـدّماتی، والفجر یک، والفجر دو و عملیّات مرصاد از بُستان آغاز شـده بود. بعد از چزابه به تنگه چزابه و بعد رشـیدیه، صـفریه و فکّه تا اَبُو غُرِیْبْ، بُرغازه، دشـت عباس و بعد کرخه، مسیر یکی پس از دیگری طی شد.

در آن جا خیمه هایی از حصـیر دست بافت را می دیـدی که برای تقویت روحیّه رزمنـدگان بر آن ها با جمله هایی دلچسب و محبّت آمیز نوشته شده بود: دلاور، خسته نباشی، خدا قوّت یا

اگر خسته جانی، بگو یا حسین.

در خاطرم شد زنده یاد فاطمیون

یاد شلمچه، یاد فکّه، یاد مجنون

یاد شهیدانی که حق را برگزیدند

یاد شقایق های پَر پَر گشته از خون

و پس از دیـدار از بسـتان، برای زیـارت قتلگـاه شـهید چمران به دهلاویه رفتیم. از طرف مؤسـسه حفظ آثار و ارزش های دفاع مقدس، بنایی به یادبود این مرد بزرگ احداث کرده بودند به نام: مشهد چمران.

مشهد چمران، محلّ معراج شهید چمران بوده که هنگام توزیع بچّه ها به محلّ عملیات، با خمپاره شصت، به دست عراقی ها در این قسمت به شهادت می رسد. یادش گرامی و راهش پُر رهرو باد.(۱)

۱- فرازهایی از راز و نیاز شـهید چمران ای خدای بزرگ! تو را شـکر می کنم که راه شـهادت را بر من گشودی. دریچه ای پُر افتخـار از ایـن دنیـای خـاکی بـه سـوی آسـمان هـا بـاز کردی و لـذّت بخش ترین امیـد حیـاتم را در اختیـارم گـذاشتی و امید استخلاص، تحمّل همه دردها و غم ها و شکنجه را میسّر کردی. خدایا! تو را شـکر می کنم که مرا بی نیاز کردی، تا از هیچ کس و هیـچ چیز جز تو انتظـار نداشـته بـاشم، ولی ای خـدای بزرگ! یـک چیز بیش از همه چیز به من ارزانی داشـتی که نمی توانم شـکرش کنم و آن، درد و غم بود. خدایا! عذر می خواهم از این که در مقابل تو می ایسـتم و از خود سـخن می گویم و خود را چیزی به حساب می آورم که تو را شـکر کنـد و در مقابل تو بایسـتد و خود را طرف مقابل به حساب آورد. خـدایا! تو در هنگام خطر مرا تنها نگـذاشتی. تو در کویر تنهایی انیس شب های تار من شـدی. تو در ظلمت ناامیـدی، دستِ مرا گرفتی و کمک کردی در ایّامی که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه و پیش بینی نبود. تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکّل مسلّح

نمودی و در میان ابرهای ابهام، در مسیر تاریک و مجهول وحشتناک، مرا هدایت کردی.

پس از دیدار از قتلگاه شـهید دکتر مصطفی چمران و گذشتن از سوسنگرد به سوی هویزه و معراج شهدای هویزه به راه افتادیم تا به منطقه عمومی هویزه رسیدیم.

حسـین عَلَمُ الهُدی که یکی از فعال ترین بچه های سـپاه بود، فرماندهی رزمندگان را در این منطقه به عهده داشت که به اتفاق دیگر هم سنگرانش مردانه به شهادت رسیده بود.

تاریخچه کوتاهی از مزار شهدای کربلای هویزه

تاریخچه کوتاهی از مزار شهدای کربلای هویزه

با احترام وارد قتلگاه شهید عَلَمُ الهُدی و هم رزمانش می شوی. بر در و دیوار، واژه هایی را می خوانی: «بی وضو به نرده دست نزنیـد. این جـا قتلگـاه شـهید عَلَم الهُـدی است. به آماجگـاه خونین شـهدای هویزه خوش آمدیـد» و بعـد نگـاهت به تـاریخچه مختصری از این مزار می افتد. قلم به دست می گیری تا، واژه واژه آن را به تصویر می کشی.

پس از عملیـات پانزدهم دی ماه سال ۱۳۵۹ که به شـهادت مظلومانه عزیزان ما انجامیـد، این منطقه در عملیات بیت المقدس و هم زمان با

آزادسازی شهر خرمشهر، آزاد شد. به دنبال آن، تعدادی از اجساد مطهر شهدا کشف و در همین مکان که آن موقع بیابانی بیش نبود، به خاک سپرده شدند. با همّت والای جهادگران جهاد سازندگی به ویژه جهاد دشت آزادگان، کار ساخت ساختمان این مزار از سال ۱۳۶۲ آغاز شد و در سال ۱۳۶۵ به پایان رسید. در سال ۱۳۶۲ تنی چند از بازماندگان حماسه هویزه به کاوش درباره کشف بقیه اجساد مطّهر شهدا از جمله جسد مطّهر شهید عَلَم الهدی پرداختند که بحمداللّه موفّق به این مهمّ شدند و اجساد مطّهر این شهید را در همین بقعه مقدس به خاک سپردند.

اکنون مزار شهدای کربلای هویزه به وسیله هیأت اُمنای این مزار اداره می شود.

یادشان گرامی.

نمایم سَجده بر خاک هویزه

سُرایم شعر غمناکِ هویزه

وضو باید گرفت آن گاه بوسید

مقدّس تُربَت پاک هویزه

بعد از آن، برای دیدار از گودال قتلگاه شهدای خیبر به سمت منطقه طلاییه به راه افتادیم.

فضای جبهه را با اشکِ شُستم

ولی آخر گلِ خود را نجُستَم

کفش ها را از پا درآوردیم و با وضو و با پای راست به تلاوت تُربت عشق، سُرود بر مشامم می رسد هر لحظه بوی کربلا را سردادیم تا تسکین دل هامان باشد.

بر مشامم می رسد هر لحظه بوی کربلا

بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا

تشنه آب فراتم، ای اَجَلْ ملهت بده

تا بگیرم در بَغَل، قبر شهید کربلا

تنها منطقه ای که ناجوان مردانه به یکباره صد و پنجاه نفر از رزمندگان ما در گور دسته جمعی دفن شدند، منطقه طلاییه بود. یاد امام شهیدان بخیر که فرمودند: شُهدا در قهقهه مستانه شان و در شادی وصولشان «عِنْدَ ربّهم یرزقون»اند و از نفوس مطمئنه ای هستند که مورد خطاب «فَادْخُلی فی عِبادی و ادْخُلی جَنَّتی» پروردگارند.

آری، این جا صحبت از عشق است و قلم در ترسیمش به خود می بالد.

چو با چشم خدا بینی، ببینی

شهادت نامه ای در دست دارند

حریفانی که جانی مَست دارند

به روز نیستی هم هست دارند

سلام بر دشت رَمْلِ طلاییه

سلام بر شهدای مفقودش و...

سلام به شهدای گم نامش

آری، «آن ها که در طلاییه ایستادند، اگر در کربلا هم بود، می ایستادند!»(۱)

عملیات خیبر

عملیات خیبر

عملیات خیبر از طلاییه قدیم، یعنی گودال قتلگاه شهدای خیبر آغاز شد و تا طلاییه فعلی امتداد داشت. روز عملیات در تاریخ ۳/۱۲/۶۲ بود. در این عملیات، ۱۰۶۰ تن از رزمندگان لشکرهای مختلف سپاه به خیل شهیدان پیوستند.

... سردار فاتح خیبر، شهید حاج ابراهیم همّت بود. عراق در این عملیات از بمب شیمیایی علیه رزمندگان اسلام استفاده کرد. عملیات

۱- از سخنان شهید میثمی.

خیبر رأس ساعت ۳۰/۸ بـا رمز مقدّس یا رسول اللّه آغاز شد و هدف از عملیات، تصرّف و تأمین جزایر مجنون و بخشی از هورالهویزه بود و یگان های عمل کننده این عملیات عبارت بودند از: لشکر ۲۷ مکانیزه محمد رسول اللّه صلی الله علیه و آله، لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب، لشکر چهارده امام حسین علیه السلام، لشکر ۱۹ فجر، تیپ ۱۳۳ المهدی عج الله تعالی فرجه الشریف، تیپ ۲۰ رمضان، تیپ ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام.

دردا که آفتاب شهادت غروب کرد

تاریک کرد این شب تیره نهار ما

بعد از دیدار طلاییه و بعد از گذشتن از کوشک و اتراق در حسینیه کوشک و زید و گذشتن از این خط مرزی، به شملچه رسیدیم.

تا وارد شملچه شدیم، شمیمی از بهشت به مشام ما رسید. شلمچه، مرز پاکی ها و دلاوری ها و قتلگاه شهدای گم نام. شلمچه، کربلای شهیدان انقلاب اسلامی و میعادگاه فرزندان خمینی کبیر است. شملچه، جای مردان خداست. به زیارتگاه شهدای شملچه، دشت آزادگان خوش آمدید.

مسیر را پشت سر هم پیمودیم. سنگرها و خاکریزها را می دیدی، با قامتی افراشته و تپه هایی سوراخ مانند که آثار گلوله های هشت سال دفاع مقدس را یادآوری می کرد و فرهنگ مقاومت را در یادها زنده می ساخت. عملیات های مختلفی از خط مرزی شلمچه آغاز شده بود، از جمله، قسمتی از عملیات رمضان، با رمز یا صاحب الزمان.

در پنج سال پیش در منطقه شلمچه، دو گردان از بچه های گروه تفحص مشهد در همین منطقه مدفون شدند. این خاک معروف به شهرک دویجی و شهرک شلمچه است. این تُربت، حاج حسین خرازی ها، دقایقی ها، شمایلی ها و... را از ما گرفته است.

شب حمله، شب دیدار مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف است

به سنگر سر کشیدن، کار مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف است

چراغ محفل سنگرنشینان

فروغ روشن رُخسار مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف است

بر در و دیوار شلمچه نوشته اند:

بر تُربت پاک شهیدان شلمچه صلوات

از پاره های دل من شلمچه رنگین است

سخن چو بلبل از آن عاشقانه می سازم(۱)

دلم برای غروب شلمچه تنگ شده، بگو چه چاره کنم.

در گوشه ای از خاک شلمچه، یادمان قبور شهدای تفحّص ارتش را می بینی. در کنار این گلزار، باتلاقی به چشم می خورد که در نزدیکی خط مرزی عراق است که برای تفحّص شهدای این منطقه گروه هایی اعزام می شوند و با تجهیزاتی چون مین یاب و مین کوب، برای یافتن پیکرهای پاک شهدا و اجساد مطّهرشان اقدام به پاک سازی می کنند، ولی چون این محل باتلاق بوده، کلّ تجهیزات در باتلاق فرو رفته، نمی توان هیچ گونه اقدامی برای بیرون آوردن اجساد شهدا انجام داد. پس از دیدار شلمچه راهی خرمشهر شدیم. نماز ظهر خود را در مسجد جامع خرمشهر خواندیم.

مسجد جامع خرمشهر، قلب شهر بود که می تپید و تابود، مظهر ماندن و استقامت بود. مسجد جامع خرمشهر، مادری بود که فرزندان خویش را زیر بال و پر گرفته و در بی پناهی، پناه داده بود. آن هنگام که خرمشهر به اشغال متجاوزان درآمد و مدافعان ناگزیر شدند که به آن سوی شط

۱- مقام معظم رهبری.

خرمشهر کوچ کنند، باز هم مسجد جامع مظهر همه آن آرزویی بود که جز در بازپس گیری شهر برآورده نمی شد.

دل من با شهیدان است اِمشب

گمانم وقت هجران است امشب

خدایا! لحظه ای مهلت به من ده

که جسمم بر تو مهمان است امشب

و بعد از خرمشهر و آبادان، به رودخانه کارون رسیدیم. رودخانه کارون پس از پیمودن مسافتی که به خرمشهر نزدیک می شود، دو مسیر پیدا می کند: یکی مسیر غرب کارون است که رودخانه بهمن شیر را تشکیل می دهد و مسیر دیگر به طرف گمرک خرمشهر، تا آب های دجله و فرات که در نقطه اَلْقُرنَه به هم پیوسته اند، باهم مخلوط شده و اروند رود را تشکیل می دهند.

پس از دیدار اروند به منطقه والفجر ۸ معروف به «فتح فاو» رفتیم. نیروهای اسلام از منطقه عمومی اروند کنار آبادان، تا منطقه فاو را در تاریخ ۱۹/۱۱/۶۴ آزاد کردند.

اروند وحشی، عنوان اروند در شب حمله بود. آن شب بارانی که آب شدّت می گرفت و مدّ می شد و با این جزر و مد (بالا و پایین آمدن شدید آب) زیر پای بچه ها خالی می شد. بچه ها باید مسیر آب را از این سو تا آن سوی آب می پیمودند. زیر بارش بارانِ دوشکا و حمله سنگین نیروهای عراق، با وجود هوای بارانی و با وضعیت وحشی اروند، آن هم با لباس غوّاصی، رفتن به آن طرف آب؛ یعنی خودکشی، ولی شب عملیات، غواصان؛ دلیر مردانی که در دل این آب (اروند) مدفونند، لب رودخانه می آیند تا شهر فاو را به محاصره خود درآورند. عزیزان غوّاص ما خودشان را در این آب هم چون کمربندی بسته به هم پیوسته بودند تا

بتوانند خود را به آن طرف مرز رودخانه برسانند. آنان با سلاح ایمان و با دستانِ خالی، شهر بندری فاو را در نیمه شب محاصره و صبح هنگام شهر فاو را از هرگونه دشمن پاک سازی می کنند.

بامداد سُرخِ عرفان نامه ات را

وه!

چه خوش بنوشته ای

در صفحه هجا

بسیجی!

... و در آخرین لحظات دیدار با سرزمین شهدا، جز اشک حسرت و ندامت چیزی دیگر نداری، جز پیام شهید گم نامی که می گفت: «جز خدا به هیچ کس امیدوار مباش» چنان که قرآن فرمود: الا بذکر اللّه تطمئن القلوب. گفتنی زیاد است و دل مویه ها بسیار، اما مگر می توان....

رایت فتح

رایت فتح

شما رزمندگان مکتب عشق

سلحشوران مُلک و مذهب عشق

شما ای یاوران سبز قامت

که هستید اسوه ای از استقامت

ما ای از تبار گرم خورشید

که ایمان شما را می توان دید

شما ای سوره اخلاص و النّور

شما ای آیتِ آیات مسطور

شما ای راویان رایت فتح

دلیرانِ سپاه و آیت فتح

سیجی های مظلوم دلاور

شما ای حامیانِ خط رهبر

ما ای جبهه آرایان ساده

غیوران به میدان ایستاده

سولان رسالت های این عصر

و پیغام آوران سوره نصر

ما ای حافظان سنگر عشق

کبوترهای اوج باور عشق

ما آیینه های انقلابید

ذخیره های مهدی در رکابید

دلمویه همسر شهید با پاره های تن شهید

دلمویه همسر شهید با پاره های تن شهید

و اینک همسرم، با تکّه پاره های بدنت که به خاطر عفت من نثار کردی و موشک او را به چهل سو پرتاب کرد، چادر سیاه چهل تکه ای دوخته ام، تا چلّه ببندم و بر سر چهل دختر میهنم، ایران کنم و بر فراز محله چهل اختران که تنها یادگارم در آن جا به خاک نشسته، بنویسم که وصیت کردی: خواهرم، «من با سُرخی خونم و تو با حجابت، اسلام را آبیاری کن.»(۱)

حسن علیه السلام عنوان ثاراللّه گرفت

حسن علیه السلام عنوان ثاراللّه گرفت

جاهلیت منتظر محمد بود و محمّد در انتظار اسلام و اسلام جز با ظهور مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف تکامل نخواهد یافت.

و امام آمد.

شاه رفت

شب شکست

و اسلام احیا شد.

آن گاه که انقلابِ روح اللّه تمهید ظهور حضرت مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف شد، خون ها ریخت، حسین عنوان ثار اللّه گرفت، شهدا به او اقتدا کردند. جبهه هایشان مُهرِ جبهه خورد.

۱- چهل اختران، محلی است قدیمی و تاریخی در شهرستان قم واقع در خیابان آذر آیت اللّه طالقانی که پیکر امام زادگان، صلحاو شهدا در آن جا دفن شده است.

نوری که در ورای ۱۴۰۰ سال نسل به نسل گشته بود، کاخ ستم را ویران کرد و آیه «و نُریدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الذین اسْتضْعِفُوا فی الارض و نجعلهم الائمه و نَجْعَلَهُمْ الوارِثین» را بر دل کوخ نشینان تاباند تا آنان را در پرتو خود به روشنی و گرمی برساند.

پروانه ها در طواف شمع جماران بال سوختن گشودند تا گهر دین را به بهایی اندک نفروشند. آن جا که بت شکن دوران، با یک اشاره لولاک، در آسمان ایران شق القمر کرد و فتح الفتوح بابهای وهم شد، از شِقاق قمر بانگ عشق برخاست و تا آسمان هفتم اوج گرفت. تا آن جا که شمیم عطر ایمان در سراسر ایران شروع به وزیدن کرد، میوه باغ انقلاب: استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی، به بار نشست. بعد امام رفت، خاطره اش ماند و پیام و وصیت نامه که: «نگذارید انقلاب، به دستِ نااهلان و نامحرمان بیفتد» و باز پروانه ها به حُکم میثاق بر جنازه سوخته پرهایشان، بالِ اشتیاق گشودند و بیعتی دوباره بستند که: ما «اهل کوفه نیستیم علی تنها بماند».

یادگار جبهه...

یادگار جبهه...

ای پدر! ای داغدار لاله ها!

پاسدار روزگار لاله ها

عاشقی، بی ادعایی، ساده ای

زخمی عشق خدایی، ساده ای

جا نمازت بوی جبهه می دهد

اشک و آهت بوی جبهه می دهد

آه بابا! سُرخ گل هایت کجاست؟

راستی یک دست و یک پایت کجاست؟

گرمی مِهر خدا در جان توست

لطف حق در ناله پنهان توست

ای پدر! بی دست و پایی نیست درد

هست آخر این نشانی های مرد

ای عقاب خشم میدان بلا!

می دهی اِنگار بوی کربلا

ای پدر! ای آبروی خاک و دین!

پاسدار حُرمت ایران زمین

آفتاب مهربان خانه ای

گرچه بی بال و پری، پروانه ای

سرخ گل ها را تو معنا می کنی

باغ دل ها را شکوفا می کنی

باغ گفتم، داغ دل ها بهتر است

کربلایی های زهرا بهتر است

یا کریم خانه ما زخمی است

عشق تنها، عشق تنها زخمی است

کبوتر...

کبوتر...

برای آسمان پَر آفریدند

کبوتر را کبوتر آفریدند

نگو از آسمان دست تو خالی است

تو را از خاک برتر آفریدند

شهادت

شهادت

هر لحظه انتظار شهادت کشیده اند

آنان که عشق را به دو عالم خریده اند

گویا که در سفینه مجنون زندگی

عاشق نشسته، غیر خدا را ندیده اند

)

خون نامه من مُهر شهادت دارد

یعنی که به کربلا ارادت دارد

بر لوح مزار من نویسید به عشق

این مقبره، پرتو «ولایت» دارد

)

مهجور از پرندگانِ مهاجر

بال می زنم تا برسم

در هوای شدن

روزهایم ورق می خورند با برگ های پاییزی عمر

تکرار روی تکرار

پشیمانی سودی ندارد

با تنفسِ عشق بال بزن

هیچ وقت برای پرنده شدن دیر نیست.

)

عشق شهید به امام حسین علیه السلام

عشق شهید به امام حسین علیه السلام

من که از بدو تولد عاشق رویت شدم

با خیالت مَست گشتم، محو ابرویت شدم

مکتب عشق تو عاشق پرور است و لاله خیز

تا قیامت، خادم آیینه کویت شدم

هدیه به آقا امام زمان عج الله تعالی فرجه الشریف

هدیه به آقا امام زمان عج الله تعالی فرجه الشریف

از آن روزی که ما دل بر تو بستیم

ز قید و بند این عالم گسستیم

برای رؤیت روی چو ماهت

خدا را عاشقانه می پرستیم

)

قاب آرزوهایم شکست

وقتی

تصویر سرد تو را بر حجله عبور عابران دیدم

و عکس تنهایی خود را

بر سکوت دیوارهای سخت خانه حس کردم.

)

برای شهید:

رسیده ام تا بچینم

چیده شدم تا برسم

رسیدنی ها چیدنی است

چیدنی ها چقدر دیدنی است؟

خدای مهربان

خدای مهربان

تا خدا داریم، تنها نیستیم

فکر نان و آب فردا نیستیم

تا تو را داریم، ای آرام جان!

بنده عشقیم و رؤیا نیستیم

تا تو را داریم، ای آبی ترین

غرق در امواج دریا نیستیم

کشتی ما ره به ساحل می برد

بی تو ای زیبا که زیبا نیستیم

ما بدون تو، خدای مهربان

در حضور دل مهیّا نیستیم

هستی ما از وجود و هست توست

تا تو را داریم، تنها نیستیم

نذر دست های بریده

نذر دست های بریده

تو ای تنهاترین سقا، اباالفضل

دلاور مرد عاشورا، اباالفضل

تو بی تاب آمدی، لب تشنه ماندی

میان ساحلِ غم ها، اباالفضل

شهادت موج می زد در نگاهت

تو ای آبی ترین دریا، اباالفضل

چه شب هایی که با بانگ خدایا

صدا کردم شما را، یا اباالفضل

نمی دانم دو دست نازنینت

ندارد خون بها آیا اباالفضل

شفاعت کن مرا در روز محشر

تو ای دست خدا آقا، اباالفضل

نذر دست های بریده

نذر دست های بریده

تو از من باوفاتر بودی، ای دست

خدا را یار و یاور بودی، ای دست

برای یاری مظلومِ عالم

تو سقای دلاور بودی، ای دست

نامه ای به برادران جانباز شیمیایی

نامه ای به برادران جانباز شیمیایی

برادران جانبازم سلام، سلام به شما که جسمتان بی محابا به میهمانی خورشید رفت و روح آفتابی تان بر سجّاده های دعا باز ماند. به شما که حقیقت روشن تاریخید و شاهدی پاینده و شهیدی زنده، جاودانه می مانید.

برادر جانبازم! چیزی به صبح جاودانه نمانده، به درختی که تو را زاده و به آسمانی که تو را به آن نام نهاده اند.

فردای معهود، دوازده کشتی بر ساحل دریای عشق تو پیاده می شوند، آن گاه منتظران به حقیقت واقعی خواهند رسید و طلسم در بهشت، با رمز یا علی شکسته خواهد شد. آن روز تو و ساکنان زمین؛ آنان که بر آنان ظلم شده، به استقبال شمشیر عدالت خواهند رفت و به آرزوی دیرینه خود خواهند رسید.

برادرم! لحظه لحظه زندگی ام را به دنبال فرشته نجات تو پیمودم.

گفتی چیزی به صبح جاودانه نمانده و راهی تا قلعه خورشید نیست. مانده ام تا با تو راه صد ساله را یک شبه بپیمایم، اگرچه در چشم های تو به شهادت برسم.

با تو هستم ای دلاور! ای چون کوه مقاوم برای خدا! دلاوری هایت را شنیدیم و دیدیم. ای داغ از تو روشن و باغ از تو سرسبز! تو معنی پروانه را از شعله فهمیدی و معنی سوختن را از شمع آموختی. تو مفهوم عشق را چونان شعله ای در جان و چون شمعی در هستی، آرام سوختی و آهسته ساختی با گاز خردل در گلو و با دشت پهناوری از تاول بر سینه، اما از پا نیافتادی.

تو کیستی؟ برادرم! تو چون سروی سرافراز سرسبز ماندی و پیوسته استوار. ای که لحظه های عشق مانده با تو ماندگار، عشق از تو یادگار. بی قرار رفتنی و بی قرار، ای بهار! ای روشن ترین معنی در متن پرواز! ای دریای عشق! ای آیینه تر از شکوه پرواز! ماندی تا صبر را از پا بیاندازی و غم را خسته کردی و منِ همیشه تنها را دل بسته. ای که خورشید به وجودت همیشه وابسته! ای جانباز! ای نگاه حیرت! ای صبور و ای کبوتر بال شکسته، ای جانباز! روزت مبارک.

با عرشیان (شهدا)

با عرشیان (شهدا)

سلام بر آنان که با عرش نسبتی داشتند و جایشان فرش نبود، به آنان که در زمین زیستند و زمینی نشدند. به آنان که همه دهلیزها و زوایای پنهان و آشکار هستی را پیمودند و چهره از نقش خام دنیای مجازی پوشیدند تا به افلاک رسیدند. آخر آنان را با عالم دنیا چه کار؟!

نسبت آنان با زمین، نسبت غریبی بود و دنیا برایشان تنگ و بی کرانِ رسیدن، جایگاهشان.

با پای خود رفتی و فرشتگان بر دوش شهر، تا آسمان به استقبالت

آمدند. آمدند تا روحِ افلاکیت را به عرش ببرند. آمدند تا جاودانه ترین شعر تاریخ را که با خون و پیام خود سرودی، بر قاب گیتی به یادگار بگذارند. آمدند تا صدای ماندگار عشق را بر صفحه هستی بنگارند.

هنوز جای خالی صدای تپش های شانه اش در نیمه شب های خانه مان می پیچد.

هنوز فریاد اشک های نیمه شبش را در گاه سجده می شنوم. هنوز زمزمه «الهی و ربّی مَن لی غیرک» او در صحن ذهنمان به گوش می رسد. نبض زمزمه یا الهی و ربّی و مولای، هم چنان در قلبی گرم می تپد.

چه بگویم و از کجا شروع کنم که در جای جای استخوان های مانده در گلو، از خاطرات داغ شهیدم، سوختن تنها راهی است که باز مانده است.

یک آسمان اشک

یک آسمان اشک

تو را ای حماسه سبز! ای سرخ! از کجا آوردند؟

تو را تو را که اکنون بر شانه های شهر آمدی، روزی با سر بند عقیده یافتیم که با پای خود، آسمان را پیمودی. چه ابری بود باورهای من و تو چه زیبا در حجله خون، سرود شیرین رهایی را سرودی، تویی که رایت توحید لا و ولا را در کویر دل ها برافراشتی.

تویی که صفحه تقویم ها را پر کردی از سالروز و سالگرد رسیدنت. تویی که از کربلاـ برایمان یک آسمان اشک شوق آوردی؛ یک حماسه اشتیاق زیارت، جاودانه می مانی ای شهید!

حرف آخر

حرف آخر

... به پایان آمد این دفتر با تپش ثانیه ها و عبور عقربه ها. انتخاب و اختیار

در فرا روی انسان، هم گام با زمان ایستاده است تا مزدِ مرگ و زندگی را به کمال برساند.

زندگی و مرگ مفاهیمی جبری هستند در میانه حق و باطل.

با اختیار می توان نفس کُشی کرد و در قاموس شهادت گم شد و از خون پرندگان جاری یا می توان خود را کشت.

زندگی، سکوتی است در عین فریاد یا هم چون شقایقی در باد.

می توان پرنده شد در هوای دوست، ستاره ای شد در آسمان خلوص، از شب هجرت کرد و به صبح صادق رسید.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹